

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

از سی شد
۲۶ - ۲۷

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

۱۵۸

از این کتاب

در این کتاب

نکته

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳

از این کتاب
۱۳۸۱

۳۹۲۲

کتابخانه مجلس شود



کتاب دیوان حافظ

مؤلف خواجه شمس الدین محمد شیرازی

شماره ثبت کتاب

۵۰۶۷۶

موضوع

شماره قفسه ۳۵۵۴

ملی - فهرست شده
۲۳۹۴

زیرسی شد
۲۶ - ۲۷

مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
تألیف و تصحیح
از آیت الله العظمی خراسانی

در بیان فضیلت
و کرامت حضرت زین العابدین
علیه السلام
و در بیان فضیلت
و کرامت حضرت زین العابدین
علیه السلام
و در بیان فضیلت
و کرامت حضرت زین العابدین
علیه السلام
و در بیان فضیلت
و کرامت حضرت زین العابدین
علیه السلام

در بیان فضیلت
و کرامت حضرت زین العابدین
علیه السلام
و در بیان فضیلت
و کرامت حضرت زین العابدین
علیه السلام
و در بیان فضیلت
و کرامت حضرت زین العابدین
علیه السلام

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۰۲۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

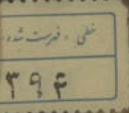
کتاب دیوان حافظ
مؤلف خواجه شمس الدین محمد گرجانی
مترجم
موضوع
شماره قفسه ۳۵۵۴
۲۳۹۴

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
۲۳۹۴

ولادہ جس پر کلمہ تحریر ہے میر تقی میر کا ہونے کا
 ۱۷۱۸ء مرید آباد
 ولادہ جس پر کلمہ تحریر ہے میر تقی میر کا ہونے کا
 ۱۷۱۸ء مرید آباد

۱۷۱۸ء مرید آباد
 ولادہ جس پر کلمہ تحریر ہے میر تقی میر کا ہونے کا
 ۱۷۱۸ء مرید آباد





لا يا يسألني أو كسا دانا
 سحر اذ كاه صبرنا طر و بجا
 استبرخنا
 ان عيش و بدم
 بن
 حواك و بزمي شاد

صنوبری کینه خوری را و غایب شوخ را
 می آید این تن توی مرغ الیایا معلما
 سنبل و حسن از روی خوشین
 آردی جوانی را چاه زرخش آن
 دار و جهان لب آینه
 بار کرد و یار آید بهت فراوان



عقلى . فهرست
۲۹۴

کس بدو ز کس تخلفی نیست
بخت خواب الو دایم در خواب
باصب با همه بخت از خجسته
عشقان با و احوای سایان ز هم
دل خرابی بس کند دلدارا گزین
کی و دورست این غم یک بخت
دور دور از خاک و نور و این غم
همی بس با سالکان شیرداران
کرد و دریم با طرب بخت و نور
ای شنیدار و خیر خیر راستی



اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
 چنانچه بگوید ای شیری که شیرین تر از
 بر دستانی می آید که در دست غواصی شیر
 خوشتر تمام به جمال یار استغفر

1

سین آراں جن روز افزون کز پیش
که عشق ز پرده عصمت برون آید زینجا
بدم گفتی و غم ز ستم غفلانند کوشی
جواب تلخ میزد لب لب لعل کز خا
نصیحت کوش که جان از جان سزا
جوانان عادتند سپید پیر و نار
حدیث از مطرب می گوئی و یاد کز
که کز کوش و دوشکشتاید بکشتاید این مقام

غزل کفشی و در ششی پیا و خوشنخ جان
یک بر نظم و آفت نه فلک عقیقه تریا

ساقی بنور باد بر سر و ز جام
مطرب بگو که کار جهان شد بکام
مادر پیا که کس رخ یار دیده ایم
ای چنین بر لذت شرب مدام
چندان بود که شمع و نار سبب شد
کایه بکوه و سر و صوبه فرام
سر کز نمیرد آنگه دیش زده شد عشق
ثبت است بر هر دره عالم و ام
ترسم که هر روز روز باریخت
نان جلالت شینخ زایب حرام
ای بار که بر کشتن اجاب بگو
ز نثار و صرسته ده بر جانان پایم
کونام مازیا و بهمنه ای سپهر
خود آید آنکه یاد نیاری نام
بگوش پیچ لاله دلم در هوای آن
طوبی نبال سرو صوبه جزام
دریای خضر فلک و کشتی ملای
مست عشق نعمت حاجی قوام
حافظ ز دیده قطره اشکی نمی فشانم
باشد که مرغ کبک سیل ام

شماره ثبت
۶۷۶

نظمی - فهرست
۹۶

سوقی پاک آینه صافیت جام
تا به کوی صفت سای می حلق نام
عشا شکم رگس نشود دام با چمن
تا به حیث باد بدست و دام
در برم دور یکد وقت کز
یعنی طمع بار وصال و دام
راز و راز پرده زندان است پس
کین حال نیست را به عایق نام
ای دل شبانست چندی کوشی
پیرانه بر بکن ستر شک و نام
در عیش لغد کوش که چون آبخور
آدم بهشت روضه دار السلام

حافظ مرید جام می است ای صفا
وز بسنده بنده کی برسان پیر جام

ما را بر است آری حق ندست
ای خواجها زین بر سر تم غلام

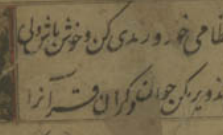
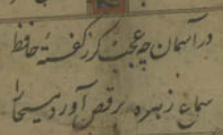
سبب با طلف کوان غزال رعنا
که سر کوه و بیابان و دونه ما
شکر فروش که عیش و ناز با چرا
نقدی کخته طلای شکوفا
غزو حسن اجازت کردند ای
که پر شش بخی غنایب شیدا
بخت و طلف حقان کرد و میل نظر
به بند و ام کبیره مرغ و نار
نثار از بهر سبب کز آشنایی
در میدان سیه چشم و سیما
چو با صیب شینی با و بهی
چاد رحمان با و بهی

خراشیدر شوال کشت در جلال پست
که خال مهر و فایزیت روی پیا
در آسمان چو عجب کز گفته حفظ
سایح زبهره بر قصه آورد سیاح

روشن عهد شب بابت در کستند
ای سبک بکوبان چمن باری
که چنین بگویند بهیچ باوه و
در سر زلف ندانم که چه سود آید
ای که بر کشتی از غنچه سبزه چکان
ز ستم تو کم که بر در کشتن بخند
یا مردوان خدا بشک در کشت
بروز خانه کردن بدرونان طلب
سر که از کوه بخورم مستی خاکست
ماه کنعان من سینه صحران کوش

حافظ می خور و روی کن و خوش بانی
دام تدویر بر جان و کز آن مست آنرا
سایح بهیچ نیست زده بخام در

خاک بر سر کجاست ایام را



شماره ۶۷۶

نقش فهرست ۹۴

ساعت می برگزیم تا ز سر
که به بدنامیست نزد عاقلان
باوه دروه چپ با این باغم
دود آه سینه نالان من

محمم راز دل شیدای خود
با دلارامی مرا خاطر خوش است
منکره دیگر بر سر و اندچین
سرکه دیدان سر و سیم اندام

سبک کف حافظ بستی رو شوب
عاقبت روزی پایی کاظم

شب از مطرب که دل خوش باد و
چنان در جان من سوزش نگر
حریفی بر اساقی که در شب
چو شوشم دید و ساغر در آلوده

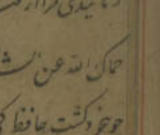
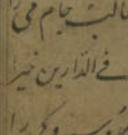
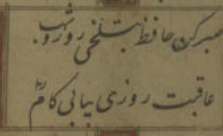
رمانیدی مرا از پیشه سستی
حاکم الله عن شتر النوب
چو چو کشت حافظ کی شاد و

بر کشت این دل ازرق فام را
مانیخواهیم نمک و نام را
خاک بر سر نغش فام را
سوخست این منبر ده کاظم

کس نمی بینم ز خاص و عام را
کز لیم یکبار بر آرم را
سرکه دیدان سر و سیم اندام

شیدم ناله جانور نه را
که بی رقت ندیم سیحشی را
ز زلف و رخ نموده شمس را
بجغم ساقی من خنده پی را

چو پیوندهی لبالب جام می
جز آنکه الله فی الدارین خیر
یک چو کات کاوس و کی را



دل بیرون در دستم صابون انداخته
 کشتی نشسته کایم ای در شرط بر نیز
 در حلقه کل مل خوش خواند و در بلبل
 آسایش دو کیستی قیصر این دو در
 در کوی نیکانی مارا که ز نادانند
 آنچه و شر موفی ام نجاشی خواند
 سنگام شکسته در عیش کوش و مستی
 دور و زهره مهر کرد و نافرین
 سرکش شود چون شمع از غیر ترسید
 آینه سکه در جام جبهت بیند
 خوبان فارسی گویند که کان غزل
 عاقل بخود پیوسته اند این خرقه می بود
 ای شیخ پاک و اسن معذور دارم
 لطف بشت کرمانی با کدایان روا
 بوی کن خواست کینی در چهره تار
 کتی شدی روت و چاه زنگنه است
 تا بیکام دل چسبند دیده مار و تا
 ببلان شدند کویا دیده مار و تا
 آنکس نشسته از حسن آن مار و تا

سحر پارویم و ایم در بلای عشق را
 کاشکی سرگزیدی دیده مار و تا
 یکشد جور و جفا روت از جوی سپهر
 روت تا بپسند حافظا روت را
 و شر از بسوی سوی میخانه آمد سپهر
 ما میدان رو بسوی کعبه چون آری چون
 در خوابات مغنا میزیدت شایم
 با در لطف تو آمد شد جهان بر من میا
 روی خوبت آیتی از لطف برکت کند
 عقل اگر آمد که دل ز بند لطف خورن
 با دل شکینت آید هیچ در کیر و شبی
 مرغ دل را میجویت جدم افتاد بود
 تیره مار کرد و ن کند حافظا خوش
 رحم کن بر جان خود پرستین را تیرا
 ما بزم تو توانی و دل عشق خورما
 از شتر مره اش در در و کو کسیرم
 در خانه ام هم جدا دست برار
 بخت بد تا بجای سپهر و اهر خورما
 قدمی کن تو سلامی برساند برما
 که دانا با توست حقین باد و خدا یا و رما

شماره
 ۶۷۶

شمس - قمر
 ۴

که مطلق جهان بر من تو حیث بند
بخت از همه انصاف ستم داور ما
بست که آفاق هم جمع شوند
شوان بر دموای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کند میسر
رشتک می آیدش از صحبت جان پرور
سر که گوید بجای رفت خدا را حافظ
گو باری سفری کرد و رفت از در ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد و خط
ورق گل خجسته از ورق دفتر ما

بلا زمان سلطان که رساند این عا
که بشکر پا و شاهی نظر روان کرد
از رقیب دیویرت بخدای خود پیام
کران شهباشاقب مدی کند بها
شرسیاست اگر در بخوان ما شایست
ز قریب اویندیش خط مکن نگار
دل عالمی سوزی چو خدای روزگار
تو این چه سود داری که نیکی دار
همشرب درین امیدم که نصیبی گای
بی پیام ششایی بنوازد آتش را
چه قیامت جاناک به اشتان نواز
رخ نیم ماه تابان فت سر و لریا

بخدا که جز تو که بجا خط سحر خیز
که دعای سبوحی مدی کنشما

صلاح کار کی و من خراب کجا
برین تفاوت ره از کجاست تا کجا
دلم ز صومعه کوهت تو و ساوکی
کجا است ویرمغان و شراب کجا

پیشست برندی صلاح و تقوی
سلاح و عطف نفی ربان کج
ز روی دوست دل دشمنان بدید
چراغ زده کجا شمع آفتاب کج
چو گل خیش خاک استان شمت
کجا رویم عسره ازین جناب کجا
سین بسب ز خندان که چاه در راه
کجا میروی دل بدین مشت کجا
بشد که یاد خوشش یاد و در کمال
خود آن کرشمه کجا رفت آن عتاب

تو را و خواب ز ما فطاطع پرستگار
تو را چیت سبوی کدام و خواب کجا

خوشه خاص است و جای ازین کجا
این که می چشم به پادشاهت یارب کجا
صبح دولت سید که کو جام بچو لایق
فرستی زین کجا باشد به جام
ایرین طبع و زیور حسن و جمال
خوش بود ترکیب زین جام باطل
از خیال لطف می مشا طایلاک طبع
درمیشیر یک گل خوش میگزینان کلا
ساقی و مطرب بت نشان و طرب کجا
غزل ساقی چو شرمی پرستان کجا
خانگی توش ساقی و مطرب بد کجا
موسم تیش است و دور ساغر و عهد کجا

تا شامه شسته در پای خط و کلام
یرسد مردم بوشن سر و کلاه کجا

سید سبوح کلو بست سبوح
الضبی الصبیح

شماره
۷۶

نقش - فهرست
۴

میچکد زاله بر رخ لاله
المسدام المدام یا احباب
میوزد ازین سپهر بشت
بمن بنوشید ایام غیب
مخت ز مرد زده است کل بخت
راج چون لعل تشنه یارب
دریخت نه بسته اند دگر
افشید یافشید الالباب
انچنین موسی عجب بشد
که بر بندد میکده بشتاب
لب و دانت را حقون کند
ست بر جان سپینهای کباب

بارخ ساقی پری سیک
همچو حافظ بنوشن باده مبارک

کشم ای سلطان خوبان در کجای
گفت در بنال دل ره کم کند یکدیگر برب
کفش کند ز نالی گفت ز غم و رم دارد
خا بر روی بختیاب آرد غم خیزین
خود بر سنجایشانی زینم ز چشم
کز ناز و خاره سازد بستر و بالین
ایک در بخت زلفت جای چندین بشتاب
خوش فغان خال شکلیج ز کین بخت
نماید عکس می در رنگ روی شوت
همچو کبار خوان بر صفی ز سرین بخت
بخت پیافا ده هست آن نور خطا کرد
که چو بود در کنارستان خطا کشین بخت
کشم ای تمام غریبان طبع شیرین تو
و صحرایان صحران کرنا لاین بخت
کوفت حافظ آهستان در تمام شد
دور بود که کشید بخت و کلین غیب

ز باغ و گل تو باید ریاض ضوآن
رتاب جگر تو دارد شرارد و رخ سب
بکون عارض قد تو برده اندیشه
بهشت طبل و طبلی لعل و حسن باب
چو چشم من بر شرب جو بار بخت
خیال ز کس است تو پیدا ز رخوآب
بهار شرح جمال تو داده در فصل
بهشت ز کجس تو کوفت در سرباب
لب و دانت را ای بی حقوق کند
کست بر کج ریش و سپینهای
بوخت این لیش و بکام دل خند
بکام اگر بر سیدی ز رخشی خواب
کمان جگر بدو تو عاشقان کشند
خبر داری از احوال ابدان در بخت
مرا بدو بخت شیقین که جو فصل
بدیدمشود آفتاب عالمات

همل که عسیر سپوده بکند حافظ
بجوشت حاصل غم خیزد در باب

ای نسیم سحرآم که یار کجاست
منزل از عاشق کشت عیار کجاست
شب زده است ره وادی ایمنی ز پیش
آتش طور کجاست و عین دیدار کجاست
سر که آید بجهان شمش خالی دارد
در خوابات کوسید که مشیت کجاست
دل از صومعه و صحبت زاهد گرفت
یاد تر ساجد و خا زین ر کجاست
اگر هست اصل شاد که اشارت د
نکته است ولی محرم سحر کجاست
عاشق خسته زور و غمسم بجران تو
میچسپد بر کسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

شماره
۷۶

عقبات
۴

سر بر روی مرابا تو مردان کار است
با کی میست ماست که چکار بجاست
عقل دوازده شدان بسبب شکست
دل ناگوشه کوشش ابروی دلدا بجاست
ساقی مطرب و می جوینا بجاست
عیش بیه یار میاست نشو و یار بجاست

حافظ از باد و جوان در چنین دم و رنج
کفر معقول مندر کجای بجاست

دل بر آرد و بجست است
دید آینه دار طلع است
من که سر بر نیا و دم بدو کن
کردم زیر بار نیست است
تو و طوبی و ما و قاست یار
فکر سر کس بقدر نیست است
کرم آلوده و اسم غیب
بهر عالم کوه عصمت است
من که بشم در آن حرم سبها
پرد و در حرم حرمت است
بی خیالش بر بخت حرم چشم
ز آنکه این کوشه خاص خلوت است
سر کل کو که شد چمن آراسه
اثر رنگ و بوی صحت است
دو و مجنون کشت نبوت
هر کسی پنج روزه نوبت است
کشت عاشقی و کج طرب
مترچه دارم عین هست است
کرمن و جان فدا شدیم چه پاک
غرض اندر میان سلامت است
نقد از مریمین که حافظ را
سید کجینه بجست است

سر اوست باستان خضر است
که سر بر سر بر میوه دار است
نظر دوست ندیدم اگر چه از مر و مهر
نمادم این مادی و تعالی رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما پیش
که چون شکست و در قنای غنچه تو بر طبت

زمن سبکش این دیر زنده سوخته
بسا سری که دین استار سنگ است
مهر توشت ز روی زلف عرفت
که باغ غایب است و خاک غنچه تو
تشار روی تو بر رکمل که در حرم
نشان طوطی و در وصف شوق کال است
رخ تو در عالم آمد مراد خواهم
چرا که حال کوه در هفت می است

ز این زمان دل حافظ در شش طبت
که در این و از آن هم پیچ لاله خود روت

ان سیه چو که شیرینی عالم با است
پیشم سیکون لب جعدان از خرم با است
که پیشین زن و نماند و نشاند و دل
اوسیدمان زانکه که خاتم با است
روی خوبت و کمال منزه و امن پاک
لاجرم تمت پاکان و دو عالم با است
خال شکرین که بران عارض کند کم کشت
سران دانه کشت در نرن دم با است
دلبرم غم سفر کرد خدا را یاد ران
یکدم بول مجروح که مرهم با است
با که این که توان گفت که انشیکه دل
کشت با دوام عین می هم با است

شماره ۷۶

نسخه ۴

حافظ از معتقد است که می داند	ز آنکه بخشد از پیش منم که بگویم با او
آن شب قدری که میداد غلظت	یار بس این تیره دلت از که این بود
تا یکسوی تو دست نامزدان کرد	سر دلی در صفا و ذکر یارب یارب
کشته چاه ز فندان تو که سر فلک	حد مرارش کردن جان زیر غلظت
شهر اسیر که در سینه دار روی تو	تاج خورشید بندش لعل هم که هست
کلنجاری ز غرضش بر آفتاب کرد	در سوا کی نوق نامست سر زوین
من خواهم او ترک لعل یار و جام می	دستان معذور در دایره که بگویم
آنگاه که بزدل من ز چشمت میزند	وقت جان فانی در خنده ز لبت
اندازن ساعت که بر پشت مبادند	با سیلان چون برانم که مورم هست
آبچو از شرفشار بلاغت میسجد	ز ناع کلک بر لبم میزد چه عالی
سلطنت جان و صلاح از من	که بپس از کنی شده شد در دست
من ماندم که وضو ساختم از چرخ عشق	چرا که بزمم که میوه بر سر چه که هست
می بده تا دهمت لگی از دست قصه	که بروی که شدم عاشق بوی تو
که کو که هست از کمر که بخت	تا امید از رحمت شمای با و بخت

بجز آن ز کس مستانه که چشمش مرصاد	زیر این طارم فیروزه که چشمش
جانغذای و سمن باد که در باغ نظر	چمن رای جهان خوشتر ازین نیست
حافظ از دولت عشق تو بپای شد	یعنی از وصل ان شریک بخت
اگر چه باده فوج بخش یاد که نیست	بماند چنگ خور می که محبت است
صراحی و حریفی که است بدست شد	بعقل که شک ایام مشت که نیست
در سینه تیغ پیا لبت نیک	که چو چشم صراحی ز ما غور نیست
ز آنکه باده بشویم غرق از آنکه	که موسم و رخ و روزگار نیست
مجوی عشق خوش از دور و از کون سپر	که صاف این سرخ حجب در دایره است
سپهر شده پرویزیت خون افشان	که ریزه بش کسری و تاج پرویز است
عاق و فارسی که شتی شعر خوش نظر	پاک نوبت بعد از دو وقت برت
اگر چه عرض سپهرش یاری او نیست	زبان خوشش و لکین زبان پران نیست
بری نه خورش و دیو و کرشمه حسن	بسوخت عقل خیرت که از چو بخت
سبب پرسش که چرخ از چرخ پرور شد	که کام بخشش او را بهانه نیست
درین چمن گل چار کس که بخت	چراغ مصطفوی بهشت از بخت

شماره ۳۷۹

عقلمانی

۴

دروای درخو و اکنون از آن جوی
 که در صراحی چینی و شیرین خلیت
 جمال و خرم ز نور چشم هست مگر
 که در شتاب حاجی و پرده چنیت
 به نیم خرم طاق خاشاک و در ط
 مرا که مصطفی یوان و پای خیمیت
 پیامی که چو حافظ نزار است نظر
 بگریخته و نیا زینیمیت
 ای در هم باب با سیرت
 بن که از کجی بکج میخست
 حیفست طایر چو تو در درم چو
 زنجار بآستان و فایست
 تان گفت کجست ملک دل خراب
 جان غریب خود در سینه میخست
 ساقی بیا که لطف چشم بکوش
 با در صبر کن که دوایست
 در راه عشق و محراب و بعدیت
 می نمیت عیان و دقایست
 در شام قافله از دعای
 و صحبت شمال و صفت
 در روی خود و شرح صبح کن
 کای نه ندای من میخست
 تا مهربان و شوق منت الکی
 قول و غزل با رو میخست
 حافظ سر و مجلس و ذکر نیست
 تخیل کن که آب و قیامت
 این غلب نظر بخواهی سپاس
 جانم چنستی و بل دوت دار

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
 با و رکن که دست ز دامن بدار
 محراب برویت بنما سحر کبی
 دست و عابر آرم و در کون آرت
 که باید م شدن سوی روت با
 صد کوزه سحری بکنم بیا رت
 خواهم که میرست ای یوسف طیب
 چار بار پرس که در اشتهاست
 یارم ده از گرم سوی خود تا برون
 در پای و بدم کعبه از دیده بارت
 خرم بکشت و ز غم خجسته
 منت پذیر عشق و حیران گذارت
 صد جوی آب سبزه ام از دیده برکت
 بیوی بکشم هر که در دل بکارت
 حافظ شراب شاد زنده میخست
 فی الجمله کی و من و دیگر است
 ای شایسته کی گشت بنده شتاب
 وی مرغ بهشتی که در دانه است
 خوابم بشد از دیده دین کجاست
 کاغوش که شد منزل واکه خواب
 در پیش نیرسی و ترسم که بیا
 اندیشه آفرینش و پروای خواب
 ده دل عشاق ز دامن چشم خاری
 پیداست این مشهور که تنگست تبار
 تیری که زدی بر دلم از دیده خطا
 تا باز چه اندیشه کند رای خواب
 سزاه و فریاد که کردم شنیدی
 پیداست کنار که بگذشت بخت
 دور است سراب دین با دیشد
 تا غول چایان نمک پدید است

شماره
 ۷۶
 نقلی
 ۴

ای قصه دلفروز که مستی از آن تا در ره پیری یکدین بودی لیل	یار بکناد آفت ایام حیات باری بخلط صرف شد ایام شبستان
حافظ نه غلامیست که از بند کزید لطیف کن و ناز که خرامیم رعایت	
آن ترک بری چهره که دوش از بارش بر شمع زشت از اثر تشنه دوش	ایا بر خطا دیکه از راه خطا آن درد که از سوز جگر بر سر بارش
آمارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین دو در از رخ او و بدم از چشم چشم	کس واقف نیست که از دیده چهار سیلاب شکامد و طوفان طبار
از پای فایم چه آید غم جهان دل لغت وصال به عباد توان	در درد بمانیم چه از دست دوش عزیمت که غم هم دور کار دوش
اگر چه چندی که آن کعبه انبیا وی گفت طیب از سر حرمت چه مراد	در سعی بکوشیم که از مرده صفار یسهات که رنج تو ز قانون صفار
ای دوست بر پرسیدن حافظ فنی زان پیش که گویند که از راه فنا	
خوابان ز کفر نشان تو بچیزی نیست چیز آب حیات و نامت اما	تا بآن وقت بریشان تو بچیزی نیست تو بشت عاچه ز نخلان تو بچیزی نیست

شماره ۷۶

عقود

از لب شیر روان بود که من یک ششم جان با باری تو با واکه من سیدام	این شکر که نکلان تو بچیزی نیست در نخلان ناکون نخلان تو بچیزی نیست
بجلی و غم نخت و اندوه و فراق دوش با و از سر کویت بکشتان بخت	ای کل این چاک که بپان تو بچیزی نیست در دلا تو به از خلق نمان میداری
بلخ مرا به حاجت سرو صومبر است ای نین پس تو چه مذبح کفر است	شمت دسایه پرور من از کفر است کست خون ما حلاست از شیر است
چون شش غم زدور بر پستی شرف اندستان پر چرخان سرچرا کشیم	تشنه کده ایم مدا و امتر است دولت دین هر اوکش این است
یک قصه پیش نیست غم عشق وین عجب وی دین داد و سلم و در سر شرب است	کز نر باین می شنویم تا کمر است امروز تا چه کوید و بازش چه در سر است
ما آج روی شرف و فاعت پسیریم در راه مانگست دلی میخند و بس	با پا دشت کوی که روزی مقدس است بازار خود فروشی از آن راه دیگر است
شیر آب رگمی آن با و خوش شرم وقت ز آب خضر که طاعت بجای تو	پیش کفر خال رخ مغف کثورت تا آب که نبغش الله کسب است

حافظ چه طوفان رخسار بخت کلاه
کسین دین را پذیرا شدند و سگ را
بجان خواب و عست قیام حق در
که نرسد هم صبح دعا می دوازده است
هر شک من که در طوفان فوج به بیت
ز لعل حسینه یار است عشق مهر است
بکن معالومین دل شکسته به
که شکستگی از زلف صبر سر است
شدم ز دست تو شبی که شمع زده
میکنی بسته تمام طاق بند حبست
لا تم بجزای من که در مشغول عشق
حوالتم بخواب است که در رو بخت
ولا طمع بر از لطف بی نهایت تو
چو لاف عشق زدی بر سبزه چاک است
زبان نور بر آصف و در آتش است
که خوابه خاتم جم با ده کرد و با بخت
خوش حافظ و اندر لیران حافظ بوی
کتابه ای چه پشت چو این کیا به است
بام زلف تو دل استلای خوشیت
کشتن نمره که آتش نای خوشیت
کرت ز دست بر آید مراد خاطر ما
بیای که خیری بجای خوشیت
بجاستای بت شیرین من که به چوین
شسان تیره مراد من فانی خوشیت
چو لاف عشق زدی تو کفتم ای بس
بکشتن چون و چکن نیست حزن و محنت
کن که آن کل خود رو برای خوشیت
که نافرمانش زیند بای خوشیت

شماره
۷۹

نسخه
۴

مرو بخانه ارباب پیروست و سر
که کج عاقبت اندر سراسر خوشیت
بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبار
منور در سر عس و وفا می خوشیت
بسی که کج خوش نیک در شاد و شاد
و نذران بک و نوا خوش اما می ارد
کفتم در عین صبر از دست بایست
گفت با راجله معشوق در این کار است
یا اگر نداشت با نیت جای عرض
بادشاه کامران بود از کدایان عار
در نیکو دنیا زونا را و حسن دوست
خرم آن که نازنیشان بخت ز خود دار
خیز با بکشت آن نقاش جان افشان کیم
کین خوشش عیب در کوشش کار است
که در راه عشق و سکر بنامی کمن
شیخ ضحاک خود رسن جازمت است
وقت آن شیرین قلندر خوش که در احوال
ذکر تسبیح ملک در طاق زمار است
چشم حافظ بر بام قصران حور است
شبهه حشرات عدل و نجوا لاله نار است
بروای زاهد و دعوت کفتم سوی شبت
که خدا و زلال از بر بزم شربت است
بکجا از جن هستی شواهد بر شبت
مکه در راه فنا و ره حق و ادب است
تو تسبیح صلی زده زده و در بر
نیکو منقح مراد و فی صافی که سکر
نیکو منقح مراد و فی صافی که سکر

چون می صاف بپشتی بود کونچو	خود در سیکه مادر کرد و با ده بپشت
راحت از پیش بپشت و لب ز شوق	سر که او دامن دلدار خود از بپشت
حافظه لطف حق را با تو غایت دارد	بافتن رخ ز غم و ز رخ و شاد و شبت
المنه لند که در سیکه بپشت	ز آن که در مادر و روی نیار است
خداوند در جوش و غوش و شوق	ز آن که در باج و حقیقت و حقیقت
از روی سیمه سی و غره بپشت	وز ما به سحر و کی و غر و میار است
ز آن که بر خلق و غم و غم و غم	با دوست کویم که او محرم در است
شرح مشکون لطف خم اندر خم جان	کوته شوان کرد که این قصه در است
بار دل مجنون و غم و غم و غم	رخساره محسنه و کف پای بپشت
بر دو چشم دیده جو بار از همه عالم	تا دیده من بر رخ ز چای و کبار است
در کعبه کوی تو مرا گشت که در آید	از غمت در روی تو و بین غایت
ای کلبه میان سوز و دل و غم و غم	از شمع پر سیکه در سوز و کد است
اگر لطف بخوانی در لطف و غم	هر چه هست برانی درون غایت
	چرا که وصف تو سپهر و غم و غم

شماره ۷۷۹

نصف - قریب ۴

چو سر پرستی ای یار سیکه دل آید	چو چشمهاست که بر روی از اطمینان
بچشم غمش توان دید روی شاد	که نور دیده جوان ز قاف و غایت
ز قهر رخ دلدار آستین ز جوان	که این میان مقامات و شرف و غایت
عدو چون منطلق حافظ که بد طبع و شعر	سمان حدیث ساری طریق و غایت
کو که کلف کل جام با ده صامت	بصدنار زبان بپشت در اوست
بخواه و شمر اشعار و راه صحرا کبر	به جای مدرسه و بحث و شرف و غایت
بر دو صفت زاکم نیت و دم و غم	که هر چه ساقی کرد عین لطف و غایت
فیض در روی مرت بود و غم و غم	که می حرام ولی به زمال و غایت
ببر خلق و در عفت قیاس کس که بکبر	که صیت کوثر نشین ز قاف و غایت
حدیث مدعیان و خیال همکاران	سمان حکایت زرد و زرد و غایت
نموش حافظ و این نکته می چون در سخن	نمکاه دار که قلوب شمر و غایت
این یک نامور که رسید ز یاد و غم	آور و حور جان ز خط و غم و غم
خوش سید به نشان جمال و جلال یار	خوش کینه حکایت غم و غم و غم
سوز و غم و غم و غم و غم	زین نقد و غم و غم و غم

شکر خدا که از بند و بخت کار ساز
برو قی از دست همه کاره بار دست
سینه پر دوزخستر را به عجب بار
در کردشند به حبس حشر بار دست
ملکیم است از عشق و سر سبز
تا خواب خوشش که بود اندر کن دست
که با دشتند مرد و جبار با هم زند
ما و چراغ چشمش رو شعله دست
کحل ابهری بر آری نیم سج
زبان خاک بگوید که کلاه دست

و شمس بقصد حافظ اگر دم زند به خاک
منت خدایا که سینه شمس را دست

بر جای یک مشتاقان به پیغم
تا کنم جان از سر غمت فدای نام دست
واله و شید است و ایم به پیش پیش
طوطی طبع ز شوق شکر و بادام دست
زلف او دست و خالش دانه و آن کنم
بر امید دانه افاده ام در دام دست
بوی مستی بر کبر و دم صبح ابر
سر که چون مرغ از دل کج و خور دارم دست
من بگفتم نه از شمع شوق خود دل
چون میخوامم نمودن پیش ازین ابرام دست
بیل بر سوی سال و فصل و سوزن
زان کام خود که فتم تا بایده کام دست
کردم دستم کشم در دیده چون تو
خاک را می کن شرف کرد و دار آه دست

حافظان با درد او میسوزد دل بر مانده
را که در مانی سازد در دل را دست

مردم دیده مرا خربخت تا نظایت
دل گشته تا غیر تا از کزایت
اسکرام طواف حرمت می بندد
که چه از خون دلش می طاعت
بسته دام و عشق با و چون مرغ خوش
طایر رسیده که در طلب طاعت
عاقبت دست بان سر و فتنه بد
سر که از طلبش مت و قاضیت
عاشق مغلس اگر قلبش کز نشاء
کنش عجب که بر قدر روان قاضیت
از روان بخشی عینی زند پیش تو دم
زانکه در روح فتنه ای چو دشتیت
رو را اول که سر زلف تو دیدم کفتم
که پریشانی این مسد را آخریت
سر که در آتش سودای تو آشی زخم
کی توان گفت که بد و بد صابیت

سر بوند تو شانه دل حافظ است
کیست آنکس سر بوند تو در خاطریت

ما هم این موشه دار نشسته بر پشت
حال حرات تو چه دانی که چه کجایت
مردم دیده را لطف رخ او در رخ او
عکس خود دیدگان بر دانه کجایت
پس بگفتند شیدا را لب چون شکرش
که چه در شیشه که می سر و شکر شایت
ای که نکشت نمایی بکرم در محشر
و که در کار غریبانو عجب الیمیت
بعد از نیم خورشید بر جوهر سر
که درین بخت دمان تو خوش شایت
مژده او که بر ماکه می خواهی کرد
نیت هر که روان که بیا رک قاضیت

کوه اندوه فراق تو بخت کشد
 حافظ خسته که از ناخوشی دلش
 شری از لبش خستیدیم و بر
 روی پیکر او سینه دیدیم و بر
 کوی ز صحت مانیک به شکسته
 بار بر لبست بگرهش رسیدیم و بر
 بر کس ما فاخته عزیزی خواندیم
 و ز پیش سوره اخلاص دیدیم و بر
 عشوه میداد که از کوی راوت بروم
 دیدی آنکه در پستان عشق خردیم و بر
 گفت از خود ببرد که وصال طلبید
 ما سید وی از خوشی بر دیدیم و بر
 شد چنان در چرخ سحر لطیف و بکین
 در کس تا غصه عاشق خستیدیم و بر
 همچو حافظ شرب الودافان دیدیم
 کی در بغل بود عشق رسیدیم و بر
 برو بکار خود ای و اعطای چه بگوید
 مرا قیام دل از ره ترا چه بگوید
 بکام تازند در لبش چون نای
 نصیحت بر عالم کوشش من با دوا
 میان که خدا آفریده به پیش رخ
 دقیقه ایست که هیچ ریه بخت ادا
 کدای کوی قمار شت خلد تنگست
 ای بر بند تو از مهر و عالم ادا دوا
 غم جهان مجور و پسند منی سبزه زای
 که این لطیف غنیمت ز سر روی ادا
 اگر هستی خشم خراب کرد ولی
 اسامی سستی من از آن خراب ادا

دلانال زیند و جور یار که یار
 تر نصیب من کرد و بهت این ادا
 برو فغان فغان و فسون دم حافظ
 کزین فغان و فسون مرا بی ادا
 زاده طاهر پست از حال آگاهیت
 در حق ما سرچوید جای هیچ گزافیت
 در طاعت سرچش ساکت آید خیریت
 بر صراط مستقیم ای که کیمی سحریت
 این چه مستغناست یا رب این چه فاقده
 کین بر زخم نماند مست و بجمالیت
 صاحب دیوان کوی نمیداند حساب
 کاغذین طغیان نشان جسته تنگیت
 نپه باری رخ نماید بختی خواهم راند
 عرض شطرنج رنده از اجمالیت
 بخت این تنگ بند سازه بهشت
 زیر سما هیچ دانا در جهان آیت
 بر درختی زرقن کارگر کمان بود
 خود و روش ترا کوی سینه و نشان آیت
 سر که خواهد کویا و سرچو خواهد کوی
 کبر و ناز و حاجت و دربان درین درگاه
 سرچو پست از قامت سارال اندام
 و ز تشریف تو بر بالای کس کوفت
 بنده پسر خواهم که لطفش را بپست
 و ز لطف و شمع و ز راه کاست آیت
 حافظ از بعد زبانشین عالی مقامیت
 عاشق فردی کشی از بند مال مجایت
 پیر رخت چشم را نور من است
 و ز عسر و حزن شرب و چو ز نماند

شماره ۵۷۹

عقلمانی

مکام و دین تو بکس که گم و دم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماند
میرفت خیال تو چشم من بکوش	میسات ازین گوشه که عسور نماند
و فصل تو اجل را بر سر دم و در شیدا	از دولت بجز تو کین و دور نماند
ز فیک شد اندم که قیب تو بگویر	دور از درت این خسته و بجز نماند
در بخت تو که چشم مرا آب نماند	کو خون جگر ریز که معذور نماند
من بعد چه سود از دست می بجز که دوت	که جان رقی در تن بر بخور نماند
مهرت مرا چاره ز بجز تو بسیکن	چون مسرتوان کرد که عقد و نماند

حافظ ز غم از گریه چشمش خنده
ماتم زده را دایم سوز نماند

از گریه دم چشمش نشسته در جزیت	پس که در بطلت حال بر دمان چو
پیا علی تو بی چشم مست میکوش	ز جام غم من می لعل که پیوستم خوش
ز مشرق سر کو افق بطلعت تو	اگر طلوع کست طالع من چو نوست
حکایت لب شیرین کلام و نماند	شکج طره لبی تمام من چو نوست
و لم بجز که قدت بچو سر و دایه	سخن کو که کلاست لطیف من چو نوست
ز دور باد بجان را حقی سان چو نماند	که رنج خاطر مرا جز ز دور کرد نوست
از آن نماند که چشمش بر رفت رو غیز	که ر دیده من بچو دور و چو نوست

شماره ۷۶

نسخه ۴


چگونه ز شاد و شاد و اندرون عجب منم

با حشیا که از حشیا سار بر نوست

تا سر زلف تو در دست نیستم فدا	دل سودا زده زین غصه و دوشم فدا
چشم جادوی تو خود عین سواد و نوست	اینقدر هست که این نوست فدا
در خم لطف آن خال سیاهان چو نوست	نقطه دوده که در خلعت چشم فدا
دل من از بسوس روی تو ای منوچهر	خاک ایست که در پای نیستم فدا
چو که در این تن خاکی شواند بر نوست	از سر کوی تو زانو که غصه نیستم فدا
اگر بجز که بر عاشق نبد از یاد نوست	بر در میسکه دیدم که عقیق فدا
سایه سرو تو بر عالم ای عیسی دم	عکس رو نیست که بر عظم ریم فدا
زلف مشکین تو بر کاشن فردوس نوست	چو است ملا و کس در مانع غیم فدا

حافظ دلشده را باعث ای جان نوست
اتحادیت که در عهدتیم فدا

دل و نیم شد و دلبر بلاست بر نوست	کعبه با منشین که نوست بلاست بر نوست
شمع اگر زان لب خندان زبان نماند	پیش عشاق تو شب با نوست بر نوست
که شنیدی که درین زخم دخی نوست	که در آن خجسته نداشت بر نوست

سست کبر شتی و از غلوه میان ککوت	بما شای تو آشوب قیامت برخواست
و چون با و بهار می کنی رکل و سرو	بهوا و اری آن عارض و قیامت برخواست
پیش فشا تو پا بر گشت و غلبت	سرو و کشتن بنا بر قدر قیامت برخواست
<div style="text-align: center;">  حافظ این غزل در سبزه کمال جان بجز کائنات از خورشید و سوا کس نیست برخواست </div>	
کل بر روی بکلف و معشوق بکلفت	سلطان جهانم چو پندین روز غفلت
کو شمع میاریدین ز غم کرب	و مجلس ماه رخ دوست نهست
در مذبح با ده جلالت و لیکن	پرو روی تو ای سرو دل اندام حراست
و مجلس عطر میاسیز که جان را	سردم ز سر زلف تو خوشبوی بخت
کو شمع بر بوقلمانی و نغمه چنگ	چشمم بر بلبل تو و کر و شکر حرام
از چاشنی قد کوی سنج نشکر	زار و که مرا از لب شیرین تو کشت
تا که غمت در دل ویرانه میقیم	همواره مرا کج خرابات مقام است
از کنگره چه پرستی مرا عارضت	وز نام چه کوی که مرا نکست نام
بسیجواره و سرشته و زدم و نظربان	و انگر که چو پانیت درین شهر که است
باجتیم عیب کومید که اوین	پوسته چو در طلب شب است
حافظ نشین بی می و معشوق بی	کایام کل یا بس و عیسیام

شماره ۷۶

نسخه ۴

لعل

لعل سیر یکنون تشنه لب به است	وز نی دیدن او و اودان جان به است
شرم از آن چشم سید با دشو و کجاست	سر که دل بردن او دید در کجاست
بنده طالع خویشم که دیرین قحط و نا	عشق آن لولوی سرست خرد است
باغبان پیچیده ز در باغ مران	کاب کلزار تو از اشک چو کجاست
شربت قد کلاب از لب یارم تو	ز کس که طیب دل چو کجاست
ساربان بخت بد و زه مبر کجاست	شاه را ایست که منزل که دل کجاست
طیور عطر گل و درج عیس افراشت	فیض یک شتر زبوی خوش عطراشت
<div style="text-align: center;">  انگو در طور غزل که به حافظ اموش یار شیرین سخن نادره کفایت </div>	
مار از خیال تو چه پروای زاریت	خم کو سر خود که کجاست خراب است
کر خربشت بر زیمیک بی دوست	سر شربت غلبی که دمی عین غلب است
افسوس کشد دلم و در دیده کجاست	تخر خیال خط او و نقش غلب است
پس بد که ایمن شوم	زین سیل دامد که دیرین منزل است
در کج و غم مطلب عای نصیحت	کیر که شکر پر از زهر زنجار است
راه تو چه را میست که از غایت عظیم	دریای مجید افلاکش موج است
بسیج لاری تو ای شمع و لغز	دل و قص کنان چو شمع است

مغشوقه عیان بیکند در تو لکن
ایثار می سپند از آن بسته نقاش
کلن برین ریگین تو مالتف عقیه
در تشن شک از غم و دل غم و کلاه
سبزه در و دشت پیا بکند ابریم
دست از سبائی که جهان جگر سب است

حافظ چه شد از عاشق زنده قطره
بس طبع و عجب لازم ایام شب است

سرم که گوشه سین از خالوش نیست
دعای سپه رخسار ویر و صبحی است
کرم ترا ز چنگ و ضحی و صبحی است
نوی می بوی که غدر خوانست
ز بادش و کلاه فارغ نم بجا اند
کدامی خاک در دست پادشاهت
مگر سپه بیخ ابل خیم بر کسب و رنه
رسیدن از در دولت ز رسم و رسته
غرض فریج و بیخانه ابر وصال است
جوان خیال زارم حن کوا است
از آن زمان که برین سستان نهادم
فراز سنده خورشید که کاهت
مرا کدای تو بودن ز سلطنت شوق
که فل جور و جفای تو عهد و پناه

کنه اگر چه بود همشیا را حافظ
تو در طریق ادب گوش کن است

یار باین شمع شب افروز کاشی است
جان مانوخت بومیت که جان است
جالی خانه بر انداز دل و دین است
تا هم آغوشش که می باشد و صحت

با ده لعل لبش که لب من دو لب است
راج روح که و پیمان ده چای است
دولت صحت از شمع سعادت بر تو
باز پرسید خدا یا که بر پروا نیست
میدد سرکش از فسون و معلوم شد
کدال از کد او مایل افسانگیست
یار باین شاهوش ماه رخ و چهره
در خیمه ای که کو کوسر کد انگیزت

لشم از دل دیوانه حافظ پیوسته
زیر لب خنده زان محنت که دیوانه

یار باین سببی ساز که پارم بلب است
باز آید و بر نامدم از چنگ است
خاک ره آن با رخسار کرده پیاید
تا چشم جهان برین کش جای نکات
فریاد که از تشنه چشم راه پیشت
آن حال خط و زلف و رخ و نگاه
امروز که در دست تو ام مرتضی کن
و زار که شوم خاک چه سودا شکست
ای آنکه تیر بر جانم دم زنی غرق
ما با تو نداریم سخن خیر و بد است
در غرق زان تشنه که خم بر روی ست
بر می شکند کوشه محراب شکست
در ویش کن با ز شمشیر حساب
کین طایفه از تشنه است نند غرا
عاشاک من از جور و جفای تو بلام

کوتی بخند بحث سراف تو حافظ
ین سلا در ویر

بختستان توام در جهان پناهیست
 سر را بجز این در حواله کانیست
 عدد و چوین کشد ما پیر سپند زیم
 که کار با بجز از ناله و آهی نیست
 چرا نگوی خرابات روی بر تاپیم
 کزین بسم بجان پیچ روی نیست
 زمانه که زبانتشم بجز من سسر
 بگویم ز که بر من بجز که کانیست
 خوشتر دیدن بروی یا بر چو لال
 ولی چه بود که آن گاه هست کانیست
 غلام ز کس خاشران سسپی سزم
 که از شراب غرور من بجز کانیست
 برایش پی آزار و سر چه خواهی
 که در شریعت ما غیر این کانیست
 غمان کشیده روی با پیش که گویا
 کزیت بر سر راهی که داد خواهی
 چنین که از سر سودا راهی سپیم
 به از حمایت زلفت مرا پناهیست

نغز دل حافظ زلف و خال مد
 که کار ما چوین چه سر سیاهیست

به لطف بود که ناکاه رشت خفت
 حقوق خدمت ما عذر کرد بر کثرت
 بگویم خاستم کرده سلام مرا
 که کار خانه دوران مسافرت
 بگویم از من بدیل سپهر کردی یاد
 که سبب خرد نیست سهولت
 مرا دلیل کرده ان پیشک این نیست
 که داشته است سر دغیر و سخت
 پیکار با سر است در حواله کرد
 که سرمه بر آید از آرد

ز حال دولت که شود گرفتاری
 که سبزه و بزم از خاک کشنگاریست
 بجز در نعمت شیرین مشک دل آید
 چو میدهند زلال خضر ز جامت
 صبا زلف تو با سر کی جوییش
 رقیب چون ره غار از او در سخت
 دلم مقیم در تن حزنش میدار
 بشکر آنکه خدا آشتت محرمست

سیزده وقت تو ای عیسی صبا خوشی
 که جان حافظ و لحظه زنده شدت

روضه خلد برین خلوت درویش است
 مایه توشیح خدمت درویش است
 کجی خزلت که طلسمات عجایب دارد
 فتح آن در نظر نیست درویش است
 قصر فردوس که رضوانش بر بانی
 منظر این چنین نیست درویش است
 آنکه پیشش بنده تاج کجی خورشید
 کبریا نیست که در خدمت درویش است
 دولتی را که نباشد غم آینه نال
 بی تکلف بشنو دولت درویش است
 روی مقصود که نشان بدعا بطلد
 منظرش آینه طلعت درویش است
 اگر آن بکران بشکری نطلد و سله
 از ازال این بدست درویش است
 کجی قافون که فرود از قمر نوز
 خواند بهی که هم از غیرت درویش است
 بنده آصف عدم که دینش
 صورت خوابی و سیرت درویش است
 خسروان مبتلا با جات جهانند
 سببش منتهی حضرت درویش است

شماره
 ۷۶

غنی
 ۴

ایدل باب حیات ازلی منجوسی
منبعش خاک در خلوت درویشی

ای تو که منور و شایسته منجوسی
سرور در کف محبت درویشی

حافظ اینجا باد بیاش که سلطان ملک
سماز بندگی حضرت درویشی است

پای که فصل است سخت پند است
پای را بد که منیر عمر بگفت

غلام محبت از نم که زیر چرخ گوید
ز سر چرخ که تعلیق پذیرد از او است

چو گویم که پند از دشمن است در آ
سروش عالم غیب هم فرود آید

که ای بزرگوار شمس از درین
نیشم تو از این کج محبت با او است

تراز که کمره عشق منیر منیر
زمانه است که درین دلوچه افتاد است

نصیحتی نیست یا و کبر و عسل آرد
که این حدیث ز سبط انبیاست

غم جهان بخور و سپه من بر آید
که این لطیفه عشق ز ره روی آید

رضا براده بد و در حبس که کجاست
که برین بود در حشر یا رخسار است

موجود است خدا ز جهان مست نما
که این عجز زده عروس نزار و اماندا

نشان عهد و وفایت در چشم کل
بسبب ثبات پیکر که جای فریاد

حدیث پسر ایست نظم حافظ
قبول خاطر و لطف منیر انداد است

ساقی پاک را بد که ماه سیام
وقت غریز رش پاتا فک کنیم

مستم کن اینجا که اندام زنجیری
بر روی که جرح جاست با رسد

دل که مرده بود حیاتی در کرسید
زاده غرور داشت سلامت نبرده

نشد دل که بود مرا صرف با دوش
در تاب تو بر چند توان توخت همچو عود

دروغ قلع که کوسم ناموس فام
عمری که چرخ و صراحی و جام رش

در عرض خیال که آمد که ام رش
در مصطفی دعای تو صبح و شام رش

تا بوی از نسیم میش در شام رش
زنده از نه می از بد از لالت لالم رش

قبس بیا به بود از ان در جام رش
می ده که عسر و سرور و ای جام رش

دیگر که نصیحت حافظ که رده یافت
کم گشته که با ده عشقش بجام رش

خیال روی تو در هر طریق همه است
برغم مرغیانی که لاف عشق می زنند

پسین که سب ز نمدان تو چه یک گوید
بکاج در خلوت سرای خاص کو

اگر زلف دراز تو دست ما رسد
کنه بخت پریشان و دلت گزید

بصورت از نظر ما اگر چه محبت
میش و زلفه خاطر مودت بهست

سیم کوی تو پیوند جان که ماست
چال چسبده تو توجیه مودت بهست

نزار یوسف مصری فاده در چش
فلان ز کوشه نشینان خاک در گشت

کنا به بخت پریشان و دلت گزید
میش و زلفه خاطر مودت بهست

سیم کوی تو پیوند جان که ماست
چال چسبده تو توجیه مودت بهست

نزار یوسف مصری فاده در چش
فلان ز کوشه نشینان خاک در گشت

کنا به بخت پریشان و دلت گزید
میش و زلفه خاطر مودت بهست

سیم کوی تو پیوند جان که ماست
چال چسبده تو توجیه مودت بهست

نزار یوسف مصری فاده در چش
فلان ز کوشه نشینان خاک در گشت

کنا به بخت پریشان و دلت گزید
میش و زلفه خاطر مودت بهست

اگر بسالی حافظ دمی ز کجاستی	که سال به است که مشتاق و جی می
نخستین شناسی دل را خطا اینجاست	چو شبنمی سخن اسل دل کو خطا
سرم بدنی و عقوبتی مندی آید	تبار کن اندازین مشنما که سر است
در اندرون من جسته دل می گزیند	که من چو ششم و او در فغان و کجاست
دلیم ز پرده بر و نه بجای ای مطرب	بنال این که ازین پرده کار ما نباشد
در اینجا جهان سرگشته است بود	رخ تو در نظر من چنین خوشتر است
نخستین ام ز خیال که میسر چه شمس	خار دی شب دارم شرابخانه کجاست
چند که صوفیها آلوده شد بچون دلم	که مباد به بشویند حق برت می
از آن بد بر غلام غم عزیز میدارند	که آتش که نسیم و عیش و دل است
چو ساز بود که نواخت و دل منظر	که رفت عمر و سن و دم و باغ پر شد
ندای عشق تو دوشم و طایفه روان	فضای سینه حافظ منور رسد
که دوست ناکشیکت خطای نیست	و ز سندی و می شمار با جفای نیست
برق عشق از رخسار سپید بپوشی نیست	چو شاه که مران کرد بر کدای نیست
و طایفه بخش خاگر باشد می	سرگرد است که پی چون جفای نیست

عقودر

عشقا ز می را عقل باید ایدل بپایز	که طایفه بود و در خطای نیست
کردی ز غمش و دلدار بازی بر دوز	در میان جان جانان با جرای نیست
از سخن پنهان ملاطبت باید آوردی	چون میان غمشینان ناسرانی نیست
عیب حافظ کو کل و او خطا که رفت از خطا	پای ندادی چه بدی که بجای رفت
عالم با تو گفت نم سوخت	سند دل شغفم سوخت
مگر خام بن که قصه فاش	از رپتانان غمشم سوخت
شب قدری چنین غریز و شوق	با تو را ز غمشم سوخت
مگر که در دایه چنین نازک	و شب تا غمشم سوخت
ای صبا بشم مد و فن رای	که سحر که شکستم سوخت
از برای شرف بگو که مرده	خاک راه تو رفتم سوخت
سپه حافظ بر غمشم سوخت	شور زان غمشم سوخت
را میست راه عشق که بچو کنایه	آنجا که آنک جان بسپارد چایه
سر که دل عشق دمی خوش می بود	در کار خیر حاجت پیچ استخاره
مادر از غم عقل توستان و می پاد	کین سخن و ولایت ایچ کاره

او را چشم پاک تواند چون سلا	سردیده جای جلوه آن ماه پاریت
تو هست شمر طیف رندی که این طریقت	چون راه کنج برسد کس شکست
مکث در تو کرد حافظ سپهری	
حیران آن دم که کم از شکست	
ساقی آمدن عید مبارک بادت	و آن هوا عید که کردی مراد آید
در شکست که درین مدت ایام ذوق	برگشتی ز غمهای دل و دین میراد
برسان ندکی دشت ز کوه برآ	کردم صفت با کرد زبانت از آید
شاه می بماند رفت دم غم دست	جای غم با در آن دل که نخواهد
شکر از کوه ز راه چرخان مهرشیا	بوستان سخن و سر و کوه و شیا
چشم بدو در کین شوق خوشن باراد	طالع مامور و دولت با در آید
حافظ از دست مدح بخت ای کشتی	
ورنه طوفان حوادث بس بر دنیا	
روی تو کس نه بدست رات	در غنچه مسند و صفت غم دست
که آمدم بوی تو چندان غم دست	چون من دین دیار نزاران غم دست
در عشق خاشاکه و خوابات زنی	سر جاکست پر توروی چم دست
سر خنود ورم از تو که دراز تو کس	لیکن امید و دل غم دست

بنا که که رصود را جلوه میدهند	ما قوس و دیر را سبب تمام نیست
عاشق که شکست یار بجای نظر نبرد	ای خواب در دینت و کز طریقت
فریاد حافظ این سحر خیز نیست	
سرمه غریب و حدیث عجیب	
روزگار است که سودای تبار نیست	غم این کار نشاط دل غم نیست
دین روی ترا دیده جان من پای	وین کجا هر چه چشم جان نیست
یار من بشک زین فلک و زینت	از در روی تو انکس چو پروین نیست
تا در عشق تو تعلیم سخن گفتن	خلق را و در زبان دشت نیست
دولت فقر خدا یا مین ارانی دار	کین مراتب سبب نیست و لیکن نیست
و اعظم خوششاس این غم طبع که نبرد	ز انکه نزل که سلطان دل نیست
یار بیان که مقصودم تا کلاکیت	که نیوان طمعیش کل و نرس نیست
حافظ از شمت پرویز که در قمر خوان	
که کیش هر کس خوش شیرین نیست	
حسن بستان روح بخش و بخت یار است	وقت که خورشید از روی آفتاب اران
از صبا دم شام جان خوشش	آری از طلیح انفس سواد اران
با کوه و گل شاد با منک است	با کوه لب که فریاد دل افکاران

شماره
۱۷۶

نسخه
۴

من بخواه از این رست بداند در عشق دوست با نامش بهای پیدار است
 غیرت در بار عالم خوش قلی در آنست شیوه زندی و خوش باشی عیار است
 از زبان موسی نوازه ام آمد بگوشت کاندین و بر کمن کار سبک آن خوش

حافظ که جهان کردن طریق خلعت
 تان پنداری که احوال جهان را کن خوش

حسنت با شاق طاعت جهان گرفت آری اتفاق جهان مستوان گرفت
 افشای از خلوتیان خواست که شمع شکر که در سوزش در زبان گرفت
 زین آتش نیت که در سینه نیست خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
 بخواه است کل که دم زنده از زکی دوست از غیبت صبا نشسته در دامن گرفت
 آسوده بر خار چو پر که بر شمشیر گردون چو نقطه عاقبت در میان گرفت
 خواهم شد که بی غمان تیرین نشاند زین مشنگ را که در آفرین گرفت
 وضعت که گشت میوه در عالم آتش عاقل که با هم می دو از غم گران گرفت
 می خور که سر که آخر کار جهان بیید از غم سبک بر آمد و در طکر گران گرفت
 از روی عشق و در زخم زخم زخم برکتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
 بر بر کل کل خون شقایق نوشته اند که کس که بپوشد می چون از غم آن گرفت
 حافظ چو آب لطف زلفش تو بچکد باس که چون که تواند در آن گرفت

دید که با به جز سر جو بر دست شدت شکست عهد و از غم با سر غم شدت
 یارب یکیش از چو دل چون یک تو هم انچه داشت و هرست صید خرم شدت
 بر من بخواه ز بخت بد آمد و گرنه یارب عاشا که رسم لطف طریق که غم شدت
 با این سر را که ز خواری کشید و سر جاک داشت بچکشت خرم شدت
 ساقی بیار باده و با محبت بپوش انکار تا کل که چنین جام خرم شدت
 سر سوزی که در بچویم در شمن نبرد مسکین برید وادی و در غم شدت

حافظ بگو کوی فصاحت که مدعی
 بچش من بود و خبر نیت خرم شدت

درد در میان اندام مستی در دست مست از می میخواران از کمر نشسته
 از غل غل و شکلی بر نو پیداست و زنت بلند و بالا می سوزد پیداست
 آفرین که کوی مست از خود خرم چوین و ز هر چه کوی نیست با او طعم چوین
 شمع دلی مساندان نیست چو از بر خور افغان زلف از زبان بر خور نیست چوین
 چون شمع و جود من شب تاب می خور و می خور چو پروانه تا روز ز پیداست
 که غار خوشبهر شد و کیس و او چید و در و می که گشت شد و باده او پیداست

بازی که با آمد عمر شده حافظ
 بپایید با تیری که گشت شدت

شماره ۷۶

نسخه ۴

سر رفت که بر رخ و خور و چو چشمه	چون تو را می پی کار و گرفت
زین تقدیر گفت کس با فلان پخته	کو نه نظر سپید که سخن مجسمه گرفت
حافظ تو این دعا که آموختی کی یار	تغییر کرد شهر را و بزرگ گرفت
رواق نظر چشم من بشیایت	کرم من و فرودا که خانه خاشیت
بلف و خال و خط از عارضان بدلی	لطیفهای عجب زیاده ام و دایت
دلت بپس کل ای بس صبا خوش	که این مستخرج با قوت در خراست
علاج ضعف دل با لب حالات کن	که در چمن بر گلانک علف خاست
سختی از دولت و ملت داریست	ولی خلاص جان فکانت داریست
من آن کیم که دسم قدول بر شرف	در خزان به من کیم که در شرف
تو خود چه بستی ای شمس و شیشه یار	که تو بستی ای شمس و شیشه یار
چه جای من که لغو سپید به با	در جای من که لغو سپید به با
سر و محبت از آن که در دلت	که شمع حافظ مستی من بر دلت
خدا چه صدمت ابروی گلش می بخت	کشت و کار من شمشاد است
مرا و من چمن با دلی بخت ادا	ز ما تا قصبه یار

شیده ام سخن خوش که بیک گفت	فراق یار زان یک که توان گفت
مدریست سولی قیامت که گفت و اعظم	کلیتیت که از روزگار چو گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم با	که بر جفت بر چسب با پشته گفت
فغان کوان بر ما مردمان دشمن و دوست	تبرک صحبت یاران خواجاسان گفت
من مقام رضا بعلزین و جودیت	که دل بدرد تو خور و ترک در گفت
غم من نمی سال خورده و دفع سید	که شمع خوشدلی امیر کعبه گفت
که بیاد من که بر برد و زرد	که این بخت یار با بلیس ان گفت
بیمستی که سبوت و بد ز راه مرو	ترا گفت که این زان که بخت
فران و چرا دم که سبوت و بد ز راه مرو	قبول کرد بجان من سخن که جان گفت
گفت حافظ از اندیشه تو را	من این سخنم که گفت تبنا
ساقی پاک یار رخ رده بر مرث	که چراغ خلوتیان باز در مرث
آن شمع که در کوزه چسب در مرث	و آن پسر سالخورده جوانی در مرث
آن عشق و ادعای کشتی زره بر مرث	و آن لطف که دوست که در مرث
زهار از ان عمارت شیرین و بخت	کوی که بخت تو بخت در مرث
با دلی که خاطر هست که در بود	می می خدای دوست و در مرث

شماره ۷۶

نسخه ۴

ز کار و دل غمچه سر کرده بخت و
 نسیم گل چو دل اندر پی موی تو
 مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
 ولی چو بد که سر رشته در موی تو
 چو ز برون شکیبایی که نمکین
 که عهد با سر زلف که کاشی تو
 تو خدیجات و کردی ای ناله
 خطا که دل اتید و دهان تو

ز دست جو تو لقمه ز شکر خواهم
 بخند گفت که حافظ برو که پای تو

میرین خوش می روی کاغذ سر ایست
 ترک من خوش می روی پیش پایت
 کشته ای می می پیش این چنگ
 خوش تقاضا میکنی پیش تقاضای
 عشق تو بخور و خوش بوم به ساقی
 کو جانان شو که پیش دست رعایت
 که پیش من در پیش او امیر
 که پیش من در پیش او امیر
 و ز خرامی در موی دست رعایت
 خوش گنجی کن پیش چشم سلاطین
 دارم اندر سر خیال اگر در پادشاه
 پادشاه بر خاک بر خیزد دم نکین
 دارم اندر سر خیال اگر در پادشاه

که حافظ بر لب این جان بر می می
 ای میری تو خوش پیش من جایست

شماره
 ۷۶

سن
 ۴

زلفت نزار دل سپی تا به بخت
 راه نزار که از چار سو بخت
 تا عاشقان بوی نسیمی و مندی
 بخت و ناز را در آرزو بخت
 شیدا زان شد که نگارم جویند
 ابرو نمود و جلوه کرد و بخت
 ساقی بخند زانک می اندر بخت
 این شمشاد که چه خوش در کدو
 یارب چه نگر که صراحی که چون دل
 باغ نای غفلش اندر کدو
 مطرب چه پروه ساز که در پره
 بر اسل و جد حال درای بخت
 و آنکه ز شمع این چرخ حیدر
 سنگار با نرسید و در کدو

حافظ سر که عشق نور زید و وصل
 احرام طوف که دل به من بخت

زلف اشق و خوی کرده و خندان است
 پیر من چاک و غزلان و صراحی در دست
 ز کسش عیده جوی و لبش امیر کنان
 نیم شب دوش ببالید من آمد بخت
 سر و کوشش بر آید و با و از خرن
 گفت ای عاشق و دین من بخت
 عارفی را که چنین با ده شبکیر و مند
 کا و عشق بود که نبود با ده پست
 بروای زاده و بر و دستان خرد و کچ
 که دادند خزان شمشاد و رالت
 آنچه او رخت به پند و با نوسیدم
 اگر از نرسیدت و کار از بخت
 خنده جام می و زلف که کیه نگار
 ای با تو که چون تو به حافظ بخت

شکفته شد گل حشره او گشت بگل
صلای هر خوشی ای همو جان باد پر
پار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان بر شویا
اساسی که در محلی چو سنگ نمود
برین که جام زجاج چو بر شویا
فرین مبط و در چون ضرورت گشت
رواق و طاق عیشت چه بر شویا
مقام پیش سیر نشو و پسر چو
بنی بگم بلا بسته اند بوزار است
بست و نیست در جان خنجر افشان
کزیتی است بر انجام سر کال که است
ز غنای تو زدی و ز بلا غیری
مکن که با تو ز این شرط بود و رولت
شکلی صافی و اسباب و مطلق طیر
بباد رفت از خواب هر طرف غیبت
بیال و پر پرواز که بر سر پرست
زبان ملک تو عاقل و پشکران گوید
که گفت و سخن سپید دست است

خم زلف تو دام کفر و نیست
ز کارستان او یک شمه نیست
جهالت بهر خست لیکن
حدیث عنبره است بهر بین است
ز چشم شوخ تو می جان توان بود
که دایم با همسان اندر بین است
بران چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کس حشره آفرین است
عجب علیت علم بیات عشق
که چرخ شمعش معقم زین است

ز نپه اری که بدگورفت و جان برود
حاشا بر ابرام الکاحه پست
مشو عاقل را گید ز لغزش امین
که دل برود و کون در بند دین

مدتی شد کاشن سودای و د جان
ز ان غایتها که اویم در دل بران
مردم چشم بخت ناب بگر خفا زدند
چشم مهرش در سینه نالان تا
آب حیوان قطره زان اهل محو شد
قصر و عکس ز روی آن زمان تا
تا نظیر فرس روی ششم شایان
بر این معنی که زان وی و غیبت
مردی را اطلاع نیست بر سر عشق
چند کوی می نگر کشید دین خوشن
دین در سر و عالم صحبت جانان

حافظات و روایتها بر سر کمال
کان چشم از روز اول مونس همان است

نخلی ابرو شوخ تو در کس ان خندا
بقصد جان من از توانان است
نبود نقش تو و عالم که ز کس الفت بود
ز نامه طرح محبت ز این زمان است
یک کشته که ز کس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد مشه در جهان است
شراب خورده و خوی کرده چون بخت
که آب روی تو آتش در رخوان است
بزرگ و چمن و شمشیرت که شتم
چو از دمان تو ام بخود رخوان است

شماره
۷۶

نقش
۴

عشق است رسد بفریاد و در خود جان فدا	قوان ز برنجوانی در چارده روت
درین زمانه رفیق که خالی از خلقت است	صراحی غمی ناب و غنیمت است
جزیده رو که گذرگاه عافیت است	بیال که کیک عسر غزینی بدست
نه من ز بی غمی در جهان بولم بود	طلالت عکاسم ز علم بی علت
بچشم عقل درین راه گذار پارسو	جهان و کار جهان بی ثبات است
بگذرد امن کل چپه و وقته چون	که سعد و خسر ز تائید سره و جنت
بهر چه روی نخواستند یافت تیشا کرد	چنین که حافظ ماست باده است
سینه نام را تش دل در غم جانانه	آتش بود درین خانه که نمنا جوش
شمار از واسطه دوری دلبر که جوش	جانم از آتش مهر رخ جانانه جوش
سوز دل من که در آتش شکم جوش	دو مشن بر من ز سر مهر چو پروانه جوش
سر که ز پیکر سر زلف پری وی بود	شد پریان و دلش بر من دیوانه جوش
آشنایی نه غم نیست که دلشوت	چون من از خویش رفتم که کای جوش
شانه را بر چمن کیسوی شکین بگذر	که برویت زخم زلف دلشانه جوش
خود ز در آب خرابات ببرد	خانه عقل را آتش نمنا جوش

ز شرم آنکه بدوی تو نیستش کردم	سمن بدست صبا غافل درویش
بغیر غم و مرغول را که نیستد	صبا حکایت لاف تو در میان جوش
جهان بکام من اکنون شود که دوران	مرا بیند کی خواهد جهان جوش
من از ورع می و مطرب دیدنی پیش	سوا می بچگی غم درین وان جوش
کونون باب می فصل خرقه میوم	نصیب ازل از خود نیست بل جوش
کرکشان شمس فط درین غمابی بود	کرکشان شمس فط درین غمابی بود
زندان را در نوازم شکایت با شکایت	کرکشان شمس فط درین غمابی بود
بپرد بود و نشت سرخشی که کردم	یار باد کس را بخدوم بی عفت
زندان نشسته لب آبی نمی دهم	کوی که دل شست سانس شست
در زلف چون گمشد ای دل کجاست	جانار و انباشد خور ز راه جیت
در این شب سیاهم گشت امانت	از گوشه برون ای کی کلب بیت
از هر طرف که رفتم خبر نمیرود	زهار را زین پیمان وین راه بیت
این راه را نهایت صورت کجا توان	کس صد سر از من نل شست در بیت
ای قصاب خوبان میوزاد اندروم	یکسا عقم اندوه در سایه لایت
سر خند بر دایم زوار درت شایم	جو چوب خوشتر از مدعی جایت

شماره ۷۶

نقش - ق ۴

چون ببالدلم از تو که کردی شکست
 به چو لاله کبرم بی می و میخانه جوش
 ما چرا کم کن دیار اگر مرا در چشم
 خرقه از سر در آورده و بشکارت جوش

ترک افشار کو حافظ و می خوش می
 که خفتن شب و شمع باغ جوش

جب در خان کنای را بدید که شربت
 که کنایه دگری بر تو بخاشند شربت
 من اگر بشکم اگر بد تو بر خود را بش
 سر کسی آن درود عاقبت کار شربت
 سر کس طالب ایند چه شربت و پیرت
 سر جان خاوند عشقت چه سر شربت
 سر کسین و خاک در سیکده ما
 بدی که خند هم سخن کو سر شربت
 تا ایامم کن از ساقی لطیف آن
 تو پس پرده دانی که سر شربت
 ز من از پرده تعوی درفش آدمی
 پرده من سر شربت ابد در شربت
 باغ خود و سلف طیف و لیکن زنده
 تا غنیمت شمری سایه بد شربت
 کرناوت و ایمانیت ز می پاک نهاد
 در شربت و ایمانیت ز می پاک نهاد
 بر عمل کنی خواه که در روز ازل
 تو چه دانی قلم صنم نبات چه شربت

حافظ روز ازل که کجای می
 یکم از کوی خرابات زنده شربت

کون که میدارد بوستان شربت
 من و شراب زنجیر جوش و یار جوش

که چرا زنده لاف سلطنت امروز
 که خیر سایه ابرت و زبر که شربت
 چه چکایت از دیشب است سیکو
 نه عاقبت که شب خیر و شربت
 بر عمارت دل که این جهان حرا
 بدان سرست که از خاک با شربت
 وفا جوی ز دشمن که بر تو می نه
 چو شمع صومعه افزای از شربت
 مکن بیار سیاسی سلامت من است
 که اگر است که لغت بر بر شربت

قدم درین مدار از جازه حافظ
 اگر چه غرق کن مست میر و دیشب

حاصل کار که کون و مکان نیست
 باده پیش از که سباب جهان نیست
 از اول جان شرف صحبت جان نیست
 غرض اینست که در دل جان این نیست
 منت سدره و طوبی زنی ساینش
 که چه خوشن منگری این باب و این نیست
 دولت یافت که چون فل آید یک
 روز به با سعی باج جان این نیست
 پیش رو زنی که درین هر چه نیست
 خوشن سیاسی زمانی که زمان این نیست
 از تنگ کن اندیشه و چون کل شربت
 برب جرفا نظم ایم ای ساقی
 فرصتی که کو زلب تا به مان این نیست
 ز اهدا می شود از پای غیرت زنده
 که ره از صومعه و دیرخان نیست
 در دمنده می من و شراب و زار و زار
 ظاهرا حاجت تعریسیان این نیست

شماره
۷۶

سنی
۴

نام حافظ فرستم نیک پذیردشولی
 پیش نردان فرستم سود و زیان بخت

کس نیست که افتاده آن لطف و رحمت
 زوی تو که آید صیغ اکت
 زاده و هم تو به زوی تو نمی روی
 چون چشم تو دل سپردار که زینش
 ز کس طبع بشود چشم تو در چشم
 از بهر خدا زلف میاری که مارا
 باز ای که بروی ای شمع شاد
 تیمار بخوان سبب که جلیست
 دی میشد و کفتم صفا عجب کار
 که بر رخسار من شد چه تفاوت
 کشتن بر خورشید که من چشمم نورم
 عاشق کلید که کشد بار طاعت
 و صوفی زاهد و در طوالت صفت
 ای چنان فرو برده بخون دل فط

در هر که دزدی نیست که دامن بخت
 حاکم چنین است دین روی ریاست
 پیوسته ز خدا شرم و ز روی تو ریاست
 دنبال تو بود که از جانب میت
 مسکین خورشید ز سر و در دیده میت
 شب نیست که صد عجب و با جاست
 در بزم حریفان صدق و حشاش
 جانم که این قاصد و شکر شمشیر
 کف غلطی خواهد دین عهد و نیت
 در هیچ سری نیست که سری نیست
 داند بزرگان که نه او را نه میاست
 به هیچ دلا و سپهر قضا نیست
 جز گوشه بروی تو محراب و محبت
 فکر که مرا از غیرت توان نیست

هر که هست میدارد و نسیم چه کسیت
 پس از چندین شکسته پستی بخت

خواب میکند مردم فریب چشم جادو
 که شمع دیده افروزم در خواب بخت
 که با زانویش بشد نقش خال بخت
 صبا که گوید برادر زانی برقع بخت
 بر خشتان فروز و زردن را بخت
 من با حسن بخت و سرگردان بخت

زین است که حافظ است که زین و زینتی
 نیاید هیچ در چشمت بخاک سر کسیت

بنال لبس که بخت سرایت
 و این کین که نسیم و زو در طرقت
 پادشاه که کین کسیم جابر زرق
 خیال لطف تو چنین که کار خالانت
 لطیف است نهانی که عشق از و خیزد
 بر من کان طاعت بهیم چه خشنود
 بهستان تو چنان که سیدار
 جمال شخص چشمت و زلف عارض

که ما و عاشق زاریم و کار باریست
 چه جای فردن نام و نامی تا باریست
 که است جام غم و زخم و نام شریست
 که زیر لب و رشتن طبع عیا ریش
 که نام او ز لب لعل خط و کار ریش
 قبا علی طلس آن که از سمر غار ریش
 عروج بر ملک سوره روی به سحر ریش
 نه از کج دین کار و بار و دل ریش

شماره
۷۹
نسخه
۴

سحر خیز و صفتی خاص بیدیدم

در شب خوابی که ز بیدار نیست
دلش ناله میزند و چشمش کن حافظ
که بسته کار میجوید و در کم از نیست

گوی یکیده سر سالکی کرده و نیست
در ذکر زدن ندیده است نیست
زمانه افروندی نادیده است
که در شیشه ازی عالم درین کجاست
براسته میخانه هر که یافت می
ز فیض عالم میسر از جاده است
سرا که رازد و عالم ز حلقه است
رموز جام جم از نقش عالم است
و رای طاعت بیکان نام طلب
که شمع نذر سبب عاقبت کی نیست
دل ز ترکس قی مان بخوابان
چرا که شیشه آن ترک دل نیست
ز جور کوب طالع سحر کمان ششم
چنان که ریت که نایب دید و نیست
خوش آن نظر کلب جام در وی نیست
سلاک میشه و ماه چاره و نیست
بند بر پیش کی نذر واق سپهر
نمود ز نسیم طاق با بکه و نیست

صدیث حافظ و ساغر کین پناه
چو جای محنت و شکر یاد و نیست

صوفی از پروم از سنائی و نیست
کو سر سر کز این لعل توانی و نیست
قدح جوهر گل مرغ و اندوس
که ز سر کور و رفته خواند و نیست

عزم کردم دو جهان بدول کار مشا

سنگ و کل را کند ازین نظر لعل عقیق
بجز از عشق تو باقی نیست
آن شد اکنون که ز نایب عوام ششم
سرکشش مصلحت وقت نیست
ای که از دفر عشق آیه عقیق
ورنه از جانب مادل کلائی و نیست
می باور که سازد بکل و مانع جهان
رسم این نکته تحقیق ندان و نیست
سرک غارت کرمی با دفرانی و نیست

حافظ این کو سر غلام که از این نیست
از تربیت آصف ثانی و نیست

سراغ شیشه نظر کز بی معاد و نیست
بکج نمیکند و خانه ارادت و نیست
بطل نمیشد کشف کرد سالک راه
رموز عشق که در عالم شهادت و نیست
بیا و معوضا ز من شنو که در سخنم
ز فیض روح و صفت من که شهادت و نیست
بجو ز طالع مولود من بجز زندی
که این معاد با کوب معاد و نیست
نوبت او شد و طلب صبی و م
چرا که کار من جسته از عبادت و نیست

نزارش که حافظ و زامیکه و نیست
بکج ز او به طاعت و عبادت و نیست

صبحم مرغ چمن با کل نو خورشید
باز کم کن که در این مرغ چمن و نیست

کلی خندید که از راست بر خیم ملی	پس عاقل شوی بخت به خوشی گفت
که طبع داری از آن جام مرصع ملی	دریا قوت بون کرده است بهیشت
تا بدوی بخت به شمشیر	سر که خاک و ریخته بر رخسار خشت
و گشت آن دارم و شوق بر لطف ملی	زلف سبیل نسیم سحری شمع شست
کشم ای سندهم جام جهان نیت	گفت افسوس که آن دولت بخت بخت
سحر عشق زانست که آید زبان	ساقی می ده و کو تا کن ای بخت

افک حافظ خود و صبر در یادها	چکد سوز عشق نیارست نیت
-----------------------------	------------------------

نعلت زیده را بهماش چه حجت	چون کوی دوست مست به صبر ایست
جانمایی حتی که تراست با خدا	کاخ و می بر سر که را چه حجت
ای پادشاه حسن مدارا جیوشیم	آخر سوال کن که کد را چه حجت
ارباب حاجتیم و زبان سوال	در حضرت کریم تقاضا چه حجت
محتاج قصه نیست کرت قصه جان	جان خود از آن تست به حجت
جام جهان نامست صمیمه سیر و نیت	انگله از تیر سلاج خود آنی چه حجت
آن شد که با نیت علاج برده	کو هر چه دست داد بدینا چه حجت
ای ساقی برو که مرا با تو کا نیت	اجاب حاضرند با عدا چه حجت

ای عاشق که اجوب لب و کجش یار	میدانست و طبع تقاضا چه حجت
حافظ تو صبر کن که عیان شود	بدری نزارع و کجا کا چه حجت

دارم امید عاقلی از جناب دوست	کردم جنایتی و امیدم به عفو است
دادم که بگذری نسیم جوهر کد او	کر چه پری و شست و لیکن شست
چندان که کسبیم که سر کس بر کد	در آنک چو دید و آن کس بخت بخت
بچیت آن زبان و زانم از زون	سمیت آن میان و زانم که آن بخت
دارم عجب شمشیر خیاش که چون	از دیده ام که در بدش کشت
ما سر چو کوی در سر کوی تو باشیم	واقت نشد کسی که چه کوی و این بخت
بی گفت و کوی زلف تو در لاسم شد	بازلف و کشت تو کار ای کشت
عزبت از زلف تو به سرشیدم	زان بوی و شام دل و سوز بخت

حافظ بدست مال پریشان تو ولی	بر بوی زلف یار پریشان نیست کوی
-----------------------------	--------------------------------

خوشتر عشق صحبت باغ و بهار است	ساقی کجاست که سبیل تقاضا است
مروقت خوش که دست و بهشت شمع	کدر او تو نیست که انجام کا حجت
بوندی بسته بوسیت بوسه شد	غنچه از خوشیش با شمع و در کا حجت

معنی آنست که در دست ام	خبر طرف چو پیا روی خوشکوار
سود و دست مرد و چو از دست	مادون شود که در سیم شیا سپت
راز درون پرده چو دانه کافور	ای غنی باری تو با پرده دار حیت
سنبه و خطای بند کفش خست	معنی غفور و رحمت پروردگار
زاد شراب کوثر و حافظ پادشاه	تا در میان خویش کرد کار حیت
صحب با اگر گذری افتد بکشد	پایان نفی از کسری میسر دوت
بجان او که بشکارد جان با فغانم	اگر بوی ساری پیایی از دوت
و اگر چنانچه در آن حضرت نباشد	برای دید و پیاور غباری از دوت
سرخ کلاه و شاهی وصل او نیست	مگر جواب سپنم حال نظر دوت
دل صدف و چو پیر زار	ز حضرت قیلائی چون دوت
چه قدر نای مسکونی و توام	شبی اگر تو ایم بود بر دوت
چه باشد از شود از بند غم دلش آزاد	چوست حافظ مسکین غلام پاد
اگر چه دست بگری نمی خرد ما	
بعالغی و شیشه روی از دوت	
روشن از پر تو رویت نظر می	منت خاک دوت بر بصری نیست

نادر روی تو صاحب نظر است	بوی کبوی تو در پس سر نیست
تادم از شام منزلت تو سر جانم	بسم بکفت و بنده هم می نیست
آب چشمم که در دست خاک دوت	زیر حدیثت او خاک دوی نیست
من از بر طالع بر کشته برنج ورنه	بیزه بنده از سر کوی نیست
تا در من شیند ز نیست کرد	سبیل شکسته در ره گذری نیست
نام کار از سفر عشق چراست حرم	که بهر کام درین خطای نیست
از جو و این مستد هم و فاش نیست	ورنه از ضعف در اینجا نوی نیست
شیر در بادیه عشق تو دانه شود	آه ازین که در دوی خطای نیست
اشک غار من از سرخ برآمد	خج از کفر خود پرده در می نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمت	غرق آب عرق اکنون می نیست
مصلحت نیست که از پرده برون آید	ورنه در مجلس در آن جری نیست
بجز این که که حافظ از تو خوش نیست	
در سراپای وجودت سر نمی نیست	
روزی که شد و عید و دلها رنجا	می نیخاید بچوشتند و می ایست
نوبت زده و دوشان کران جانم	وقت شادی و طرب کردن ملک
چه عادت خورد و آنکس که چو با نگر	این رسمت بر بند و دل محض

میسر و شکی که در پیش رویی بود	بهر از فریادش که در روی رایت
ماند مردان ریاحیم و حریفان شایان	و آنکه او عالم سرست بر یکال تو
فرض از و بگذاریم و بی غم بکنیم	و آنکه گویند روانیت گویم تو
چه شود که من تو چند نسیج با ده تو	با ده از آب دلالت زان خون
این غیب است که حافظ شود محاسب	
و در بود عیب پیش درم عی کجاست	
غمش تو در دم ما و اگر گشت	سرم چون زلف او سودا گشت
لب چون تشش آب حیات	ز آبش تشش در ما گشت
شدم عاشق به بالای پیش	که کار عاشقان بالا گشت
سماهی ستم غریب ز جهان	سوی آن وقت بالا گشت
سیم سیم غنچه بوست از روز	که یاریم حبه در گشت
ز دریای دو چشمم کو ملر شک	جهان در لولو لالا گشت
حدیث حافظ ای سر و منبر	
بوصف آن قدر غنا گشت	
در دما را نیست در میان العیاش	بجز ما نیست پایان العیاش
وین مال رو ند قصه جان کنند	العیاش از جور و جان العیاش

در چهار

در بهای بوسه جان طلب	یکند ندان دستمان العیاش
خون ما خورند این کافران	ای ستمان چه درمان العیاش
دادم سکنان بجز ای روز وصل	از شب یلای حبه ان العیاش
همچو حافظ روز و شب بی غش	
گشته ام سوزان و گریان العیاش	
بازم سواهی آن بت رخسار العیاش	دیگر دلم ریده و شیدا العیاش
آنکج عافیت که دلم برزیده بود	این دم بغرم درد و بلا العیاش
صوفی که جام صاف دما دم کشید	چیران کوی او شده رسو العیاش
عارف که غرق بود بناموس کشید	افتاده ملاست و سوار العیاش
از جان زار حافظ و اگر گشت	
فریاد و سوز و ولول بر خورش العیاش	
العیاش ای مایه جان العیاش	کفر لغت بردمان العیاش
مانمی بستم لب از تشنه کی	در لب آن آبچکان العیاش
و کجا آن شربت دیدار تو	یکند آن تلخ حبه ان العیاش
تا که ریغ غرق در خون گشته ایم	لعل تو پوسته خندان العیاش
چشم چارت مرا چپ در کرد	خبر لغت نیست درمان العیاش

غیر شوق تو از راه حبس از غمگین نایوک مرگن تو	میزند در دیده پیکان العیش ز چمنها اشتاده در جان العیش
چون دوزخست کرد سرگردان چو کوه از زخم چو کمان فلک	کردش که دوان کردان العیش سر طوف کشتیم غلطان العیش
چش زلف تو در جام فشان یاطن بلف حافظ را بکش	شسته نوکست چنان العیش مانده هست در جاده زندان العیش
سزد که از نهر لبان تری و چشم مست تو آشوب جو تری	چرا که بر سر جوان عالمی چون تاج بچین زلف تو ماچین صبر می رسد تاج
پایان روی تو برشته ز رخ زده هزین مرض بحقیقت کجا شفا یابد	سواد زلف تو تا کی ز غلظت و اج که از تو درد دل من میرسد بجلج
دنان شک تو داده باین خرقه چرا می شکستی جان من نسکدلی	لب چو قد تو بود از نبات مصرع دل ضعیف گشت او بنا کی خرقه
لب تو خضر و دنان تو اسپریت فشا در سر حافظ سوا می نشینی	قد تو سرو میسان نوی ربیات عالج کمینه بنده خاک تو بودی کج

۱۳۹

ببین ملال حرم بخواه سنا غریب غریزوار زمانی وصال را کین دم	کرناه امن امانت وصال صلیح مقابل شب قدر است و روز صلیح
ببار باد که ذکرش بخیر خواهد بود کدام طاعت شایسته آید از نیست	سرنگ جام جوشش به جراح صلیح که با کد شام ندانم فانی صلیح
دلا تو غافل از کار خویش و نیست بوی صبح تو حافظ شبی بر تو	کرگس درت کشاید چو کمنی مفارح کرگس کجاست کل بخت ز صلیح
زبان شاه شجاعست و در کشتن براحت دل و جان کوشت در صلیح	صلح ممانت کان تر صلیح پایان روی تو بخود فانی صلیح
اگر بدست تو خون عاشق است صلیح سواد روی تو عیش جابل علی الطلعت	دو دیده ام صفت حال محسوس صلیح لب چو آب حیات تو سرست لبت صلیح
ز چنگ زلف کندت کسی نیافت بجا دلا و لعل لبت بر لبست پسین	نه از کجا بخیر او و تیر چشم صلیح نیافت کام دل من بعد از اراج صلیح
پیا صیبت که بر یاد تو کشیم دلم دعای جان تو و در زبان حافظ با	زخمن شربش با لک لک لاق صلیح دام تو که بود متصل مساو صلیح

دل من بر سوی روی منسج بود آشفته سپید چون بوی منسج
 بجز مندی زلفش چکرتیت که بر خور دار شد از روی منسج
 سیاه یکجفت آنکه لایم بود همه از و غمناوی منسج
 شود چون سپید از آن سر تن اگر پسندت بد بوی منسج
 برده ساقی شراب از غوغا پیاد زک جادهی منسج
 دو تاشد قاسم سپید کانی ز غم بوسه چون از روی منسج
 بود غوغایان خورویان ز بهر کشن اندر روی منسج
 نسیم شک آتاری جملک و شیم زلف منسج بوی منسج
 اگر میل دل بر کس کایت بود میل دل با سوی منسج
 غلام خاطر آنم که باشد چو حافظ چاکر مندی منسج
 آنکه خاک را بنظره کیمنند آید که گوشت چربی منسج
 در دم نهش بر زلف سپان عجز باشد که از ترانه غیبش منسج
 معشوق چون شتاب درخ در کشید کس کایت بقدر چرخ منسج
 چون حسن حاکمت ز بندی و رایت آن که کار خود بغایت منسج
 بی نزلت باشد کس در من ز عشق اسل نظره معاطل باشد منسج

ای پسته تو خنده زده بر صورت من
 خواهی که بر خیزد ساز دیده رود خون
 طوبی ز قامت تو نیار دگر دم زنده
 که عزمین نهی و کطع منسج
 ز آشفتهی حال من آگاه می شود
 باز از شوق کرم شدن سرو قد من
 بجای که یار باشد خنده دم زنده
 حافظ چو زک غمینه خویا لک من

بکدر بکوی سوختن تا زمره منسج اوقات خود ز بهر سر تو منسج
 پنهان حاسد ان بجز این منسج خیز نهان پیش ز بهر سر منسج
 می خور که صد گناه را غیار و رجحان بهتر طاعتی که بروی منسج
 حال و دل پرده بوی منسج تمام زمان که پرده بر افکند منسج
 پیرانی که آید از بوی یوسفم ترسم برادران غمناک منسج
 کرسک این حدیث بنالد مجبار صاحب دکان حکایت و کائنات منسج
 حافظ و دام وصل میمنه شود
 شامان کم الشفات بجای منسج
 مشتاقم از برای خدایک منسج
 دل و دماغی صحت و دکان منسج
 زین فقه بکرم که سخن تو منسج
 مانیم پیغمبر و خود پیسنده
 از آن که دل کشت گرفتار منسج
 تا جان خود بر آتش کنم سپیده
 ای پسته کیستی تو خدایا منسج
 دانی کجاست جای تو خوار منسج

ای پسته تو خنده زده بر صورت من
 خواهی که بر خیزد ساز دیده رود خون
 طوبی ز قامت تو نیار دگر دم زنده
 که عزمین نهی و کطع منسج
 ز آشفتهی حال من آگاه می شود
 باز از شوق کرم شدن سرو قد من
 بجای که یار باشد خنده دم زنده
 حافظ چو زک غمینه خویا لک من

بستراجم هم آنکه نطفه توانی کرد	که خاک میکده کجای نطفه توانی کرد
بشش بی می و میطر که بر طاقین	بیرینه از غم از دل بد توانی کرد
کل داد تو آنکه شتاب بخت یه	که خدشش چو نیم سحر توانی کرد
کدایی در سینه طوطی کسیت	که این غسل کجی خاک در توانی کرد
نغم مرده عشق پیش زنت می	که سود ما کجی از این سفر توانی کرد
پساک چاره ذوق حضور و نظم ام	بغیر بخشش اهل نظر توانی کرد
تو که ساری طبعت منیس و پیرون	کجا بکوی طریقت کفر توانی کرد
جمال از بار دشتاب و پرده کوه	عبارت در بستان تا نظر توانی کرد
ولا ز نور ریاضت که اگر کسی بایست	چو شمع خنده زان ترکان توانی کرد
و تنی لب معشوق و جام می بوی	طبع مدار که کار در تو است کرد

این نصیحت شام از بشتنوی خط
بشاه راه حقیقت که توانی کرد

برید با و مسبا و ششم آگهی آورد	که روز محنت و غم بر تو کوهی آورد
بمطر بان مسبوچی و مید جاز بچا	بدین نوید که باد سحر کوهی آورد
نیم زلف تو شد خضر اسماء عشق	زنی رفیق که بخشیم همی آورد
پساک که در روشت از خون	بدین جهان ز برای دل رعی آورد

بکرمان

بشاکست که بر افشش سبزی آورد	بچرخ خاطر ما کوشش کین کلاه نهد
چو یاد عارض آفت ده خور کبی آورد	چو مار را که رسید از دم بکر که ماه

رسا درایت تصور ز خاک نطفه
چو الجا بجا بشتن سبزی آورد

باب روشن می عارفی طهارت کرد	که خاک میکده عشق را در یار کرد
سین که ساغر زین خور نشان کردید	سلا عید بدو و مستوح اشاک کرد
خوشا غار و نیا ز کسی از سر در د	باب دیده و خون بکر طهارت کرد
بر کوی یار نظر کن ز دیده و منت د	که دیده کا دسم از سر صبارت کرد
امام خواجه که پوش مرتب از دراز	بخون و شر ز غرقه راقصارت کرد
پامس که و وضع قرب جانمین	اگر چه چشم من را ادا ز حارت کرد
نشان خمد و محبت ز جان عاشق جو	اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد
دل ز خنده و نقش زان نایب بجان	چو دیدند نام که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کینه آورد
خبر مید که حافظ می طهارت کرد

اگر خدای کسی را بعد کسناه بکند	زین سال در آید زمانه آه کپسند
برابرست که در کوه پیش حضرت مولی	کسی که بوی خندش کجی بجا کپسند

کنا و روی نیکینی پرستید
که ماه برفت از شوی کناه بگرد
تو پاک دانی ای ای طاهر شود
کنا و روی تو شد و اگر دوا بگرد
شبی شرم کشد آه پنهان بپاید
که سجده که در میان شب بر میاید
که دوا بگرد بر جان شب که آسم
بهر زمین که رود آب ده راه بگرد

پوشه قصد دل حافظ خیر کندم
کراست نرسد و یار که داد و خوا بگرد

بعد ازین دست فغان ببرد
که به بالای بلند ازین و بگرد
حاجت مطرب میست و برقع بگرد
که برقص او ردم تشنه ویت چو بگرد
بسیح روی نشود از چهره بگرد
مکان روی که مالست بران بگرد
کشم اسرار غمت سر به بود کوی بگرد
میز ازین پیش ندانم حکیم تا کی بگرد
کش آن آسوی شکین مرا جی بگرد
شرم ازین چشم سید و ازین بگرد
مرغی که ازین در شوا غم بگرد
از کجی هر زخم بردان قصه بگرد

بازستان از آن سوی که حافظ
را که دیوانه جان که بود اندر بند

پاک ترک فلک زخمان روزه غارت کرد
سلا عید بد و رستم اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس کرد
که خاک سیکه عشق به یار کرد

بهای باد چون لعل صفت جو عقل
پاک سود کسی بر دلیکی عارت کرد
مقام سلی کوشت خراب است
خداش خیزد ما و انگارین عارت کرد
نماز و نغم آن ابروان محسب
کسی کند که بخواب لعل عارت کرد
فغان که ز کس چو پیش شیخ شهر آمد
نظر بدو کش از سر عارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنیده از عظم
اگر چه بسیار در عارت کرد

بود ای که در میکده با بخت است
هر که از کار فرو بسته با بخت است
اگر از بهر دل زاده خود بین بخت
دل قوی دار که از بهر خدا بخت است
بضغای دل ندان حسرتی بخت
بس در بسته بمشاج دعا بخت است
در بخانه بخت خدا یا پسند
که در خانه اند و بر و یا بخت است
نامه تعزیت و خیر ز نویسد
تا هر یغان غم خون ز غم بخت است
کیسوی چنگ بست ز بخت می بخت
تا هر یغان غم زلف و نا بخت است

حافظین نزد که داری تو پیش فدا
که به زنا ز رز ز بخت بخت است

بس خون بگر که دلی محسوس کرد
با غم زت بعدش حال پیش کرد
طوطی را بهوای شکری دلخوش بود
ناکش سینه فاشش اهل طوطی کرد

قره العین بن آن یمن الی او بین باد
که خود اسان بشد و کار هر مشک کرد
ساربان دشت من اقا و خدا را حد
که امید کردم همه این محسوس کرد
روی خاکی و غم چشم مرا خواهد
چرخ فزونه طربخا ازین بکسل کرد
آه و فریاد که از جور خود و پرچ
در یک ماه کتب آن بروی من کرد

نزدی شام رخ و فوت شد امکان
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

انرا که جام صافی به لبش رسید
سیدان که در حرم حرم جانش رسید
صوفی به لبش نکر زندان که شد عشق
روزان دل به سرمه جانش رسید
از لذت حیات ندارد استغنی
امرو دهنه که و عده بفره شریعت
ساقی سپاراده کلزنگ شکب
که رباب عقل ز جنت او با شریعت
سخرط بسا ز پرده عشاق بیست
کازرا که پسند است نو این شریعت
خوشتر با شریعتان که در حلقه اند
جام طرب با شوق خوشتر شریعت

حافظ ترک جنت فزود مسکنید
کردم حرم و سسل تو ما و شریعت

جو باد غم سحر کو می یار خواهم کرد
نفس بوی خوش شریعت شکب
سرآب روی که اندر شرم از شرفین
نثار نکرده آن کار خواهم کرد

بهره بی می و معشوق عسکری
بطالت هم پس از ارم و کار خواهم کرد
صبی که است که این جهان بخت
فدای کجاست کیسوی یار خواهم کرد
چشم صید هم شد ز مهر او روشن
که عسکر در سر این کار و با خواهم کرد
پادشاهم تو خود را خراب خواهم
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

تغلق و ذوق شجبت صفای فیض
طریق زندی عشق حشیا ز خواهم کرد

چستیت ندانم که ره می آورد
که بود ساقی و این باد و ابر کجا آورد
چرا نه نیند این طرب مقام شریعت
که در میان غنجل قول شریعت آورد
صبی خوش جنبه ی به پیکانست
که فزود طرب با رنگش صبا آورد
سیدان کل شیرین بخر و بوی باد
بنفشه شاد و خوش آمد صبرش آورد
تو نیز باد و بچک آرو را و صحرای
که مرغ غمزه اسرار خوش نو آورد
الا چه غنچه شکایت که کار است کن
که با و صبح نسیم که کشت آورد
علاج ضعف دل که شربت قنیت
بر آرسد که طرب باد و آورد
بشک چشمتی آن ترک لشکر نام
که جو بر من درویش پسند آورد
خیزد بر زانم ز من مرغ ای شیخ
چرا که و عده تو کردی و او بجای آورد
فکرت علوی حافظ کنون بطول کند
که التجا در دولت شربت آورد

حسب عالی نرشتی و شدای می چید	مجوی که که دستم تو بیجا می چید
ما بدان قصد عالی شوا میسم سید	سم که لطف شما پیش من که کا می چید
بچون می از خم بربودت کل انگشتا	دست عیش کند روزن کا می چید
قدایت با کل عسل دل است	بوسه چید بر آینه رخسار کا می چید
زاده از حنوت زمان بسلاست کند	تا خواست نخند صحت کا می چید
ای که لایان غزبات خدا برشته	چشم انعام دارد ز انعام کا می چید
عیب می جلوه کوشی سرش زیر کو	نفی حکمت کن از بس دل کا می چید
پیر سنجانه چه خوش گشت بد روی کشتی	که کو حال دل سخته با کا می چید
	
حافظ از شوق رخ و رفت در دوزخ چید کامکاران نظری کن صوفی کا می چید	
بوی مشک نشن از با صبا می آید	در ده خوشتر از طوف سب می آید
نکست مشک نشن سید از چشیم	کاروان کار ملک خط می آید
بردارم دل از تو تا زود جان شوم	کوشش کن ز سنجیم بوی و فام می آید
پیش تر عیش اهل سپهر آینه سید	دید بر بند که پیکان رسوا می آید
طابق بروی تو چه ستره آینه سید	پادشاه نیست که یا دشمن که دامن می آید
بوی از مشک نشن پای نشود و دست بیل	مردم چشم مرا از تو می آید

حافظ از ناله و به پیر سر که کل نرشت	از پی عیش بصد برکت و نوا می آید
دید ای ای که عینم یار و یار چید	چون باشد دلیر و یار و فاد چید
آه آران ز کس چادو که چار باری چید	وای از آن است که با مردم شیا چید
برقی از منزل الیسی بد خشیده سحر	و که با حسن مجنون دل افکا چید
ساقیا با ده سپا و کر که کار نه پند	نیت معلوم کرد پرده سحر چید
اگر بخشش دایره دایره سیدانی	کن ندانست که در کوشش کا چید
اشک سر من که شوق داشت ز پیکار	طالع بی شغفت پرید که دین کا چید
فکر عشق آتش غم زد و دل حافظ و شو	یار و دین چه سید که با یار چید
	
دلی بازی من بچران حیرانند	من چنینم که نمودم در آستاند
عاطلان که پر کار و جود و دلی	عشق داند که دین و ایره سر کرد
لاف عشق و کار یار زنی لاف و شو	عشق از آن چنینم که سخن بچراند
وصف خساره خوشید ز خفاش	که دین آینه صاحب نظران چراند
عمده بال بال شیرین و خندان برست خرا	ما سید و این قوم خداوند
جلوه کا رخ او دیده من شهنایت	سید خشیده هم این دایره سر کرد

کر شود که از اندیش ما بچرخان	بعد ازین خرقه صوفی بگوشانند
کوزنم که ارواح بر روی تو باد	عقل و جان کو درستی بنشانند
مکرم چشم سیاه تو بیاورد کار	ورنه مستوری و بی حد کس نشاند
منقلب خم سواهی می و مطربانم	اگر خرقه پریشان بگوشانند

و آن که چنان عود و قیسه بکنند	پنهان خود داده که کفر بکشند
ناموس عشق و روش عشاق بپزند	عجب جوان و سز نش بکشند
گویند راز عشق کو میدوشند	مشکل حکایت کفایت بکشند
ما برون در شده مغرور و خیال	تا خود درون پرده چه بکشند
تویش وقت پرمغان میدهند باز	این سالکان کر که چه بکشند
صد کل دل پر شمع نظر مستان بوز	خوبان دین معارف بکشند
بهر قلب تیره چسبند حاصل و نون	باطل دین خیال که بکشند
نوی بجز وجد نهادند حاصل است	جمعی در حواله بکشند
فی الجمله عفا و کفر شبات و سر	کین کارخانه ایست که بکشند
سینو که شمع و حافظ و قلم بخت	چون نیک بکشند همه بکشند

۴۲

دست در حلقه آن رفته باشوان کرد	نیکو بر عهد تو و با و صبا بشوان کرد
آنچه هست من اطمینان بکش	اینقدر هست که تغیر قضا بشوان کرد
واسع دست بصد خون دل افتاد است	بغضی لگت زخم را بشوان کرد
عافش را بشو ماه فلک شواشت	نیت دست بر پیر و بشوان کرد
سرو بالای تو اندم که در ایستماع	چه محبان جان را که بشوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله اش است	حل این نکته به این مشکل بشوان کرد
من چه گویم که زنا کی طبع شریف	تا بدید که آسید و بشوان کرد
غیر که گشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عهده با خلق بشوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن	که در آسید نظر بر صفا بشوان کرد

دل از بار دو روار مانان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
سحر شبایم و قصد جان بود	خیالش لطیفی بپیکان کرد
صبا که چاره داری وقت قشوت	که در ویرانیا تم قصد جان کرد
بهر چون لاله خونین دل نباشم	که با من زکر او سر کران کرد
بجا گویم که با این درد جان سوز	طبعم قصد جان ناتوان کرد

بدانسان سوخت چو شمع کم بخت	صراحی کرب و ربط تعان کرد
میان مهربان چون توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عده با جان حافظ آن کردی	که برسم چشم آن ابرو جان کرد
دوستان و خزان تو به رستو کردی	شد سوی محبت و کار بستو کردی
آید از پرده مجلس عشق پاکبند	تا گویند در میان که چه ادوری کردی
جای است که در عقد وصالش کینه	و شربت چنین کین همه ستوری کردی
شرد کانی بدید که در مطرب عشق	راست از زود چاره مجوری کردی
بگفت از کل وصلم بیهوش گشت	مرغ خوشخوان طرب از کل سوگی کردی
نهفت از این کشت ایستادش زود	آنچه با خرقه صفی می انوری کردی
حافظ افادگی ز دست مده را کردی	عرض دل وین در زمره کردی
دوشن و دم که ملایک درینجا بود	کل آدم بر سر شد و بیچاره بود
ساکنان حرم ترغاف ملکوت	باسر جان نشین با دستان بود
آسمان بر امانت توانست کشید	و غنای نام من دیوار زدند
بالصد خمن سپدار در چون زویم	چون ج آدم و حوا یکی دانه زدند

حکایت معشاق و وقت سیرا غریبه	چون ندیدم تحقیق راه افراز کرد
شکر از دکن میان من با وصلی شد	چو یارین رفیق کنان ساعه گذران کرد
آتش آن نیست که بر شعله او خند و شمع	آتش آنست که در غم من پروانه زدند
کس چو حافظ کشید از رخ اندیشه	تا نزلت عروس از منجشانه زدند
دلبر رفت دل شده کار نیک کرد	یا در حریف شمع و رفیق حسن کرد
باجت من طریق مروت فرو گذشت	یا اوست راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده ماندم جان شد از چرخ	او خود گذر لب چرخیم کرد
کفر کو کبریه در شمع صبران کنم	در سنگ خاره قطره باران نکرد
شوخی که مرغ دلم مال و پر جوش	سودای خام عاشقی از سر نکرد
مرکس که دید روی تو بوسه چشم	کاری که کرد دیده مایل بصبه نکرد
کلک زبان بریده حافظ در اینچنین	با کس گفت راز تو تا ترک نکرد
رسیده فرده که ایام غم نخواهد	چنان ماند چنین تریم نخواهد
غنی تر شد ای شمع وصل پروانه	که این معالما سبب عدم نخواهد
من پر و نظر یار خاک رشدم	ربیب نیز چنین محبت نخواهد

نسخه خطی
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

چه جای شک و شکایت نشانی
چو بر میخیزد مستی رستم نخواهد
سرو و مجلس حبشید که اندامین
پار جام که دوران هم نخواهد ماند
چو بر در پیش میزیدم
کسی تجمیم حرم نخواهد ماند
تو که اول درویش خود بدست آور
که مخزن زر و کج و درم نخواهد ماند
بین واق بر جبهه نوشته اند
که خبر کوئی اسل که نخواهد ماند
هر که شمشیر و شمشیر را تی خوش دارد
که کس سینه کوشا رستم نخواهد ماند

ز مهر بانی جانان طبع بر حافظ
که عشق روضه نشان ستم نخواهد ماند

سحر و دولت پیدار باین
گفت برخیز که آن خسرو شایان
قدحی در کش و سر خوشی شاه
تا بسپاسی که رت پچ این آه
شرفه کانی به ای طوئی تو کش
که ز صحرای قشای سوی کشین آه
مرغ دل از سودا در کان بر دست
که بوز کوان باشکشت این آه
شادی یاری چهره به باوه ناب
که علی لای و ای دل غمت کین آه
کریه ابلی بر رخ سوختگان ز آورو
ناز و فیا و رخص عاشق مسکین آه
ساقی می به و غم خوار و شمع و دوتا
که بکام دل از آب شد و این آه
رسم به عهدی ایام چو دیار به باد
کریه شش برین بوسه و نرسین آه

چون که حافظ بشنید ز بیل
عشیر افشان تابشای ریاسین آه

و اعطای لکین بلوغ در محراب و کسریه
چون بخت میر و مدان کار دیگر کند
مشکی دارم زده شمشیر مجنن از پر
توبه فرمایان چرخ خود تو دیگر کند
کویا باور نیست در اندر و ز داوود
کین چه قلب و غل در کاره دیگر کند
بنده پیر خراب با تم که درویشان و
کچ را از بنی نازی خان دیگر کند
یار باین نو دولت ترا بر خور خوش
کین همه از اعلام ترک است دیگر کند
خازنای کین دلا تا منزل جانان شود
کین مونس کانی دل جان جانان شود
ای که زای خانه بر که در در یغان
سید منادی و دلب را تو دیگر کند
بر درین غمش ای ملک پستی کی
کاغذ از جلیست آدم دیگر کند
حسن بی پایان او چند عاشق میکند
زمره و یک عشق از غیب دیگر کند
بصیرت از غمش ای صغیرت
قدسیان کو که شمع حافظ از دیگر کند

سالک اول طلب جام جم میگرد
آنچه خود داشت ز یکبار میگرد
کوهری که صدف کون و مکان بگرد
طلب از کشف کان لب در میگرد
آن همه شعله عقل نیکو و کتب
ساعی پیش عصا و پیچ میگرد

پسلی در حد احوال خوابا بود
او نمیدیدش و ارد و در صحرای کرد
مشکلی خوشین پر مغان بر دم شوم
که تبا نید نطنه علل سبب کرد
دیدش خشم و خندان قبح است
و در آن ایزد کوه بماند کرد
گفت آن یار که دشت سردار بند
چرخش آن بود که اسرار سود کرد
گفتم این جام جهان نوبی و ادیکم
گفت از و در این کنسید کرد
فیض روح القدس از ده فوی
دیوان هم نمیدانید چه سبب کرد
اگر کفر کشد از کار جهان بختیاید
ورق خاطر از این کفر محمی کرد

گفتش زلف بخون که کشکشی
حافظا کلار دل شید کرد

سرمه بان خبار غم خوشیند نشاند
پیر و یار توار دل چه جزیره نشاند
بقراک خلد و لها چو رسد نه بر بند
زلف عسبرین باها چو بختا نشاند
ز چشمه لعل رمانی چو سبب سبب اند
ز دیم را بر نهان چو پیست نشاند
بوی کینین با چو بختیند بر خیزند
نهال شوق در خاطر چو بر خیزند
سر شک کوش که از اجود بر بختند
روح از مهر خیزان که دهنش انداخت
پوزنده از دانا که بردارند بر دانه
که باین در دگر دیند در نهانند
دوای درد عاشق را که میسوزاند
ز فکر آن که در دهر در نهانند

کنج و زگر بود کنج قناعت گشت
سر که آن دوا بشان که دایان دان
بعد ازین دست مرغ دامن آن بود
خامه اکنون که صبا شود زود دان
خوش و صیت جهان از ره صوفی گشت
سر که پوست بد و عمر خودش کل بر داد

در کف غصه دوران دل حافظ خوش
از خرق رختای خواجده قوام الدین

اگر باده ز کین دلم کشاید
که بوی حسیر ز زده و ریانیاید
جهانمان سر کرم کین کشاید
سنان کلمه خدایه که دامن ماید
کلمه زلف کرامت سر که خلق کریم
که بر خشد و بر عاشقان بختاید
مستم حلقه که است دل مایان است
که طهر ز زلف یار بختاید
ترا که حسن نهاد و صفت و بختاید
چه حاجت که شطاطت چاراید
چرخ چرخ است مواصلت و بختاید
کنون بجز دل خوشیند هیچ در نیاید
جمله است و سحران و شاد
که این مقرر و عقد کس نمیاید
ز دل که ای اخلاق اسپین من
که سر پرست و بختاید
نخواه این جبین با سر و لاغالی اند
چو حمیر و دیکری سسیاید
بر لاکشش ائی و رخ پشیدار
یکت شکرت و دیند سبباید
بختد گفت که حافظ عذارا پسند
که بورتورخ ماه را بسبباید

مطلع

اگر آن طایفه ای زورم باز آید	عمر که شسته به پیر اند سرم باز آید
آنکه تاج سرش خاک کف پایش بود	پادشاهی بچشم کرم باز آید
خواهم اندر عقبتش رفت خدا را بماند	شخصم از بار نیاجسم باز آید
دوام امید بدین اشک جو باران	برق دولت که رفت از نظر باز آید
کز تار دستم باز که از این چشم	جو سر جان بچ که در کرم باز آید
کوسه دولتی از بام سعادت بماند	که به چشم که در نو سرم باز آید
مانعش غلبه شکست از شکوه صبح	در ز کشت و داه سرم باز آید
آرزو مندر رخ شاه چو نام حافظ	
مستی با سلامت زورم باز آید	
ابر ازادی بر آمد با نور ز روی	و جمعی میخواست و سطرک میگردید
شاهان و جلوه و من شرب اکرام	ای فلک این شرساری با جمعی
قحط خود دست آید و خودی غایت	باده و گل از بنای خود می آید
غالب خواهد شود و از دولت که می	مر میسر که دم و خا و صبح می
بالای و صدره از آن خنده که می	از گریه که میسازد کوشه بوی
دانش که چاکل و در عالم ندی که	بماند در تن که نمی بیند می
عدل سلطان که بر سر است و سلطان	کوشه که از آرایش طبع می

این حکایت که از اهل قوس می	و اهل طاول که از زلف قوس می
تیر عاشق که از نام بر دل حافظ	اینقدر دانه که از شعر ترش می
اگر دهم بر پیش من سنا بر آید	و در از طلب بشنم که می
و که بر سبکدلی یکدم از سودا دار	چو کرد در پیش افرو چو با جبرند
و که گم طلب بشنم و بر صفا نوی	زنده و منشر جی که می
چو که پیش که چرا باک از آید	چنان گشت که سر شکم کون در
سنان میباید که در غنچه نوی	بر آردی که با خاک در آید
و از شب پادشاه عشق دادم	کجا ست شید و لی که با جبرند
بر ستان قیسم بر حافظ	
که که شیر کنی رود کار بشیر	
آنکه از سبیل او غالی می	باز داشت کان از و غالی دارد
از کشتن خود میگذرد همچون باد	چو توان که در کعبه شتابانی
ماه خورشید نایب نوی و ده لطف	اشپاز است که در پیش سجالی دارد
چشم میگرد که بر کوشه و ان کی	تا سبکی در آماره بانی دارد
عشقه شمع تو جویم خطا میزد	و خشن باد که خوش شک و صواب

چشم منور تو دارد زلم تصدیق	زک است مکر سبکی با بی دارد
آب حیوان اگر نیست چو پروانه	ای خوش آن خسته که از جوی دارد
کمی کند سوسن دل حشمت حافظ نظر	چشم منور که بر کوه شاهی دارد
از دیده خون دل همه بر روی دارد	بر روی ناز دیده چو کیم چهار دارد
مادر درون سینه سبانی غم ایام	بر باد اگر رود دل از آن هوار دارد
سیلیت آب دیده که بر سر که کند	کز خود دشمن نیست که در هم رها دارد
بر خاک راه دوست نهادیم خوشی	بر روی او است اگر شمشاد دارد
ما را آب دیم شب در روز با جفا	زین که در بر سر کوشش دارد
خوشه خنجر روی که از زلف پاک	که با هر پروین رسد از دست دارد
حافظ بکوی میس که دایم بیدار	چون صوفیان صومعه در الصفا دارد
از سر کوی تو سر که با است برود	زود کارشش و انجلیت برود
ساکل از زلف هدایت طبع راه برود	که بجای نصیب که از بخت برود
ای سوسن دل که گشته خوار آمد	که غریب از بند درج مدالیت برود
کردی آغوش از من و عشق کبر	حیف از اوقات که کیم طالت برود

حکم ستوری و ستی هم بر تخت	کس نیست که از بیکو چالیت برود
کاروانی که بود در قواش حفظ خدا	تحت نشینید بحالیت برود
حافظ از چشم حکمت کجفا و رهای	بو که از لوس دولت نشین جلالیت برود
بکوی سکه یارب سحر چه شهادت	که جوشش شاد و ساقی به بخت غلبه
صدیق عشق که از حرف صورت غنیت	بنالاد فتنه در خوش و ولول برود
ساختی که در آن طوطی چون میشت	و دای مدرسه و قیل و قال سرود
دل از کشته ساقی بشکر بود ولی	ز ناسا عدی بخشش اندکی کل بود
بجغمش بلیب و بر حوالیت کن	بخنده کفایت کیمت باس این بود
ز آخرم نظر سحر در دست که دوش	میان ماه رخ یار سر قایل بود
قیاس کردم از آن چشم شمع غزل	نزار اسرار چون سحرش در کلبه بود
دوان یار که در مان در حافظ است	فعا که وقت مرگت چه کیمت بود
پیش از نیست پیش ازین غمخوار عشق	مهر و رختی تو با ما شمع و فان بود
یاد ما دان محبت شبنام که از لطف	بخت و در عشق و سحر عشق بود
حسن و یار آن مجلس که در دل پروان	عشق با طبع و لطف و خوبی اخلاق بود

از دم بسج ازل انحرش لم
چش این کین سقف بظان کیش
سایه معشوق اگر افاد بر عاشق پیشه
رشته تپش اگر کبکست بند ورم بر
دشب قدر در صبحی که دهم بزم
بر شام کلامی نکته در کار کرد

شعر حافظ در زمان دم اندر باغ حلد
و قمر بن و کل از نیت اوراق

بوی خوش سر که زبا و صبا شنید
ای شاه حسن چشم کمال که افکن
بند حکیم بنموا بخت محض
سرخد اگر عارف کمال که بخت
یار بکجا است بزم رازی که بان
آتش سحر بود دل حق کذا من
ساقی پاک عشق ندایم کند بند
ما با ده زیر قرقه نه امروزی کشم

دوستی و همسری یک عهد و یک
نظر چشم ابروی جان طاق
ما با محتاج بودیم و باستان
و ستم اندر ساعداتی همسایه
شوختر آمد یار جامی در کشت
گفت بر سر خوان که بنشینم

در آن حضرت چو ششاقان میارند
دین در که حافظ را چون اندرین

سجیل حکایت بسا کرد
از آن رنگ رخ خون در دل انداخت
ز سر بسجیل عاشق در خندان
غلام محنت آن نازنینم
خوشتر باوان نیم سجلی
من از چکان کمان سرگشت لم
که از سلطان طمع کردم خطا
شباب کل کشید از لطف سبیل
وفا از خواجگان ملک با من
نشارت بر کوی عیسه شان

شرا بن پیش دساقی خوش دادم
بن ابرو عاشقم و ز دست و آسای
بموشش باشک مسکام با دستفا
که ز کمان جهان از گزندشان
نزارش که شمعان شمشیر
نزارش بر طاعت بنیم جو خندان

کشتی روی کل ما چسب کرد
و زین کشتن بجا رستم بسا کرد
تغم در میان ما بسا کرد
که کار خیر ب روی و ریا کرد
که در دشب نشینا ز ادوا کرد
که با من سر بر کرد آن شکار کرد
و از دلبر و فاجع هم حفا کرد
که بند قباغی غنچ و اگر کرد
کمال دولت دین بوالوفا کرد
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

قدم من بجا بات فرشته طرب	که ساکنان در شهر محرابان باشند
بغضه شیشه درویشی است راهی	بیار باد که این زود در دست
بسین حقیقه کدایان عشق را	شبهان بی کس و خیران بی
مکن که کو که دلبری شکسته شود	چو بخت کان بگزیند چاکران بخت
غلام حمت دردی کشان گیر کم	نه آن گروه که از رقیب باستان
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>خواب عشق بندست حمتی</p> <p>که عاشقان ره دون تنهای</p> </div> <div> <p>زادها را رخ در اینان</p> <p>کلر خاش و بره نرگس</p> </div> </div>	
شاید آن دلبری زینان	زادها را رخ در اینان
بهر کجا انوش نرگس شکند	کلر خاش و بره نرگس
یار ما چون سازد اسکر سماع	در سیاهان از غرض است
ای جوان سر مست کوی بزن	پیش از آن که تارت چو گمان
مردم چشم بزم غمشه شده	در کجا این خطم را نشان
پیش چشمم که هست از قطره	آن حکایتها که از همان
عاشقان را بر سر خود حکم نیت	آنچه فرمان تو باشد آن
کو کجاست که در چشمش تاروان	مرک را بر پهلوان
عید رخسار تو که عاشقان	در نهایت جان دل

خوشتر از از غصه بایل کاسل راز	عیش و خمر در بوت جگر کنند
سرکش صوفی ز آه نیم شب	تا بچو بخت این رخشان
صوفی نسا دوام سر حق با کرد	سپاس و مکر با هلاکت
بازی و سر بختش مضطرب	زیرا که عرض شعله به باطل
این سطر با کجاست که سارعت	و انشک با زشت بر وجه
ای دل پاک که پناه خدا بویم	ز آنچه آستین کوته و دست
صفت مکن که سر کجاست نه	عشقش روی دل در مضمی
خودا که پیشگاه حقیقت شود	شمرده و سر روی که عمل
ای کبک خنجر ام کج میری	غزه مشک که کرب عابدین
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>حافظ مکن ملامت زندان</p> <p>مارا خدا از زهد و ریائی</p> </div> <div> <p>خراب باد و لعل آینه</p> <p>که از نظا دل لغت چو سکو</p> </div> </div>	
غلام نرگس است تو تا چقدر	خراب باد و لعل آینه
کذا در کج چو صبا بر بخت زار	که از نظا دل لغت چو سکو
میس بران کل و عارض غل	که غلب تو از سر طرف
ترا صبا و مرآب دیده شد	و کر که عاشق و معشوق

ز زلف و تو چون کدنگی بگر	که از عین و سارت چه بچهره آرا
بیا بیکده و چه ارغوانه کن	مرو به در سر کا بنجا سیکه کار کن
تو دستگیر شوی خنجر بیکه کن	پایه میرودم و سمرهان سوار کن
نصیب است بهشتی خورشید کن	که سستی تکر است کنه کار کن
ز دام زلف تو را سباده روی خلاص	که بستلای پای تو کا بیکه کار کن

خلاص حافظ از آن زلف بدار بنا
که بسته کان کند تو رسته کار کن

کشم کم دمان و بخت کار کن	کفا بچشم هر چه تو کوی چکان کن
کشم هر آج طلب یک لب	کفا درین معاد کجاست زبان کن
کشم نقطه دست خود که در راه	کفت آن حکایت که با کجودان کن
کشم ز فوش لعل تان پر ابرو	کفا بوسه شکر شیر چکان کن
کشم شراب و خمر از این نه بخت	کفت این جمل ندرت پر بختان کن
کشم صنم ریت مشو با صفتین	کفا بکوی عشق من در جان کن
کشم موی سیکه غم پر در دل	کفا خوشش آن کس که دانا کن
کشم که خوابی که بجهل سیر و د	کفت آن زمان که شتری سوار کن
کشم دعای دولت تو در دعا و خطا	کفت این دعا طایفه نعت کسان کن

کجاست

کنون که در چرخ آمد کل عدم بود	بنفشه در قدم او نهاد بر سر بود
بنوش جام صبوحی ناکه دلف حکایت	بوسه غنیمت ساقی بغیرانی و غایت
بیاض تازه کن این دین ریشه	کنو کلاله را فروخت آتش نرود
ز دست شاه دیوسف غدا عیشی	بیا که در باغ کن حدیث عادت شود
جهان چه خلد برین شد بد و رسوایی	ولی چه سود که در روی نکلفت خلوت
بد و کل نشین بی شراب و شاد بود	که سپید و در بقا سفید بود و حدود
شد از بروج زجاجی چو آسمان روشن	زمین با خرمیون و طالع مسعود
چو کل سوار شود بر مو اسلیف و آرد	صفیر مرغ بر آید چون نم و آرد
بنوا جام لبالب بد و راضی	وزیر ملک سلیمان عباد الدین

بیا روده که حافظ به شمس ستمها
بفضل و رحمت غفار بود و خواهد

شد باز بود ای که چارای کز نه	تا به صومعه داران پی کار می سیاه
مصلحت دیدن آنست که با آن	بگذارد و ختم خطبه و مار می سیاه
خوش که مشند در خان نرگس	کز ملک آن بگذارد که قور می سیاه
در حسن شعر تر از آنی خوشتر	خاصه وقتی که در آن دست کار می سیاه
زایع پنهان دارد که نسیب بر کل	بلبل از نرود و در چار می سیاه

توت با روی پرست بختان خوش
که درین خیل سوادی بکساری
یار بساین بختگان چو دلیر بخت
که بر بسته بر سر خط شکاری
حافظ ابائی ناز عین سیمین
زین میان کرتوان بگناری
مرکز شجرم دل در حرم بای
و انکه این کار نهست در انکار
اگر چه در برون مشال عین
شکری از که در پرده بخت
صوفیان دستند از کرمی
دل با بود که در خانه بخت
سوی اصل کران است بوسه
آب حیرت شده در چشم که بخت
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یاد کاری که درین کتب بخت
گشت پاک چون چشم کرد کن
شیره و آوندش حاصل بخت
جز دل کی از آن با بد عاشق
در جمال تو چنان صورت چرخ
جاء و او ای که نشنیدم که درین کار
و اشم و لغی صد عیب مرا می
کش حکایت هر جا برود و بخت
خود پریشان در است که نشد
خود پریشان در است که نشد
بخت که رفت از حافظ روزی
شد که باز آمد و دیگر فایز

یا با بخت زمانا وقت سفر یاد نکرد
بود ای دل غم زده ناشاد نکرد
آن جوان بخت که نیر و درم برود
بند پسته ندانم چه از او نکرد
کا خدین جامه بخوابش بیکم کلک
رستم بوی سبوی علم داد نکرد
دل آید صدای که کرد و تو رسد
تا لبا کرد و درین کو که گشت یاد کرد
سایه تاب از کفستی ز چمن مرغ
استیاد رنگش طشت شمشاد کرد
کلک مشاطه صفتش کشت نقش عود
مرکز اتوار بدین حسن خدا داد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عرف
که باین راه بشد یار و زیاده نکرد
شاید از بخت مسبا اندوچا مود کا
را که چاکا کتر از این حرکت یاد نکرد
عقوبات عاقبت مرو و حافظ
که شنید این رخ جانسوز که یاد نکرد
آن یار که ز خانه مار شک بر می
سرافت مش چمن بی از عیب می
منظور خردمند من آن که او را
جسم و ادب بشود حصان بختی
از نش اخبر به سر بر کرد
خبرش بن ایدل تو درویشی او را
در ملک حن سراج وری بود
دل گفت تو که کشتم این شهر بخت
چهاره ندانست که یارش سفری بود
شهادت ز از دل من پرده بخت
تا بود فلک شیوه او پرده در می

اوقات خوش آن بود که با دوستی
باقی همه چاشنی و حشمت بود
خود را بکنش بیل ازین شکلی
با با صبا وقت صبح جلوه کرد
خوش بود لب آب و گل و نبرد وین
افسوس که این روان رنجدی

هر کس سعادت که خدا داد بخت
ازین دعای شب در سحر بود

اگر زاده عشق دل زیاده باشد
نیب حادثه سینا دار جابیه
و اگر عقل مستی نو کشد سر
چگونه گشتی ازین ورطه بجا بیه
طلب عشق نرم باد و خوراک این چون
فراغت آرد و اندیشه خطا بیه
فغان که با کس غایب با خست
کسی بود که دستی ازین دعا بیه
کذا بر بطل است خضر اسی کو
بسا دکانش محرومی آب بیه
دل ضعیف از این یکش بطرفین
که جان ز من بیه ای می بیه

بر وقت حافظ و کمال او بیا خوش
هر کس بیای خدایر ایه

اگر رخسار ترا ز کشت کل و نیرین
صب و آرام تو اندم می بیه
و اگر کبری تو از رسم نظام دل خوش
هم تو اندم گشتن و من کلین د
من سار و ز زنده با طبع بیه
که غسان دل شیدا بیه بیه

ماهی با یک چنگ نامزد نیویم
بس و رشک که سبب خج این صیدا
خوش میکنم جاده صافی شام جان
کز دلش پوش مرصع بوی ریشید
مردم اگر شدیم در سر کوی ایش
از کفن زمانه که بوی افشید
مرثیه ما جاری من و شما گفت
مرصع کفکوی من و او شید

حافظ و طیفه تو حافظت وین
در ندا و باش که نشید شید

پاک رایت تصور پا داشت رسید
نویز شمع و بشا رست بمر و اید
جهان بخت ز روی طغیان آید
کمال عدل بفریاد و خواه رسید
پس در خوش اکنون کند آید شاه
جهان بکام دل اکنون رسد گاید
ز قاطعان طریق این من شوم این
تو اقل و دل دانش که مرد رسید
غیر ز صبر چشم برادران رسید
ز قهر چاه برادر اوج ماه رسید
کجاست صوفی و حال طبع و کمال
بگو بگو که هستی و من بیه رسید
صب که بگو که چار بسم درین عشق
را آتش دل سوزان و دوا رسید
ز شوق روی تو ما بیه نایز نایز
مان رسید که آتش بوی گاید رسید

مرد خواب که حافظ بیه که بیه
زین و در شب و در سحر بیه

در این کتاب
قصه عاشق و معشوقه
نویسند

یارم چو مستی بر سر کیسه
بازار بستان شکسته کیسه
در پاشن شاد و ام نزاری
آیا بود آنکه دست کیسه
سر کس که بدید چشم او گشت
کو محبت بی کیسه کیسه
در حجره امده ام چو ماست
آیا بر ما بشت کیسه

خرم دل آنکه هیچ حافظ
جامی نمی کیسه

بنفشه و شکر گشت و خوشترانی
که تاب من بجان طشتره فلانی
و طمخا ناسر اردو دست قضا
در شربت و گلیله ستانی
شکسته و از در کاست آدم گلیله
بویای لطیفه ام شانی
شش در دست و دلش شاد با و در دست
که دست و دوش و یاری توانی
برو معالجه خود کن ای نصیحت
شراب و شکر و شیرین گزینی
بنار چشم تو از پهلوان سیسره
چو دید عاشق و طشتره اشروانی

کشت برین بختن و بار و شانی
در بخت حافظ سیکرین بر جانی

بر سر آنکه که دست بر آید
دست بکاری زدم که غصه زاید
خلوت جان نیست با صبیح آفتاب
دیو چو پسر و دود و شانی

صحت حکام طمشت شب بیدار
نور ز خورشید خواهد بود که بر آید
بر در باب پیر و ست و دنیا
چند نشینی که خواجگی بر آید
ترک کدایی کن که گنج سپاسی
از نظر هر سهروی که در گذر آید
صالح و طالح استماع خویش نمودند
تا که قبول امده و که در نظر آید
بیل عاشق تو عسر خواه که دیگر
بلغ شود و سبز و شاد کل بر آید

غفلت حافظ درین ساجدیت
مرکز پنجاه رشت حجب آید

سخت از دمان دوست نشانی
دولت خبر از زینت انعم نیاید
از بهر زینت جان میسر هم
ایم نمی ستاند و انعم نمی نیاید
مردم در اشتیاق بدین برده نیت
تاست پرده دارش انعم نیاید
آتش کشیده با و بسیار خنجر
کابنجا جمال او را انعم نیاید
شکر بخت و دست و عاقبت و
بد عیبی زمانه اما انعم نیاید
چند آنکه بخت و چو کار میروم
دوران چو قطره بمیان نمی نیاید
جان میدهم ز بهر یکی بوسه زبانش
من میبدم روان و روان نمی نیاید

کشم روم بخواب و پیسم جمال
حافظ زاده و ناله و انعم نیاید

بجز خلق و فغانس یار ما رسد
ترا دین سخن با کفار کار ما رسد
اگر چه حسن و زلفش بکوه آمده
کسی بحسن و ملاحت پیا رسد
بخت بخت دین که سپهر محرم داند
بیار بخت حق گذار ما رسد
مرا دشمن باید که شکست بخشد
بدلپذیری دشمن کار ما رسد
دین غافل و کجایان مرشد
گر در میان بهوای دیا رسد
مرا لطف به باز آریات آرد
یکجای که صاحب عیار ما رسد
چنان نبوی که اگر خاک رهشوی کن
غبار خاطر می زار ما رسد
ولا تظعن جسدان بر رخ و آفتابش
که بدین خاطر اسیر ما رسد

برخت حافظ و ترسم که شرح غم او
بسبح پا و شرکاک کار ما رسد

تی دارم که در دل ز سبیل سپان
بهار عیش خلیج چون ارغوان دارد
غبار خط پوشانید خورشید خست
حیات جاودانش که حسن و اندام
چو عاشق میدم که دم کو مقصود
ندانستم که این دریا چه بوی جان دارد
ز چشمت جان نشاید بود که سر کوی نیم
کین با تو که در دست تیر اندکان دارد
چو دام طره افشانده در کوچه طاعت
بنهار صبا گوید که راز نامان دارد
بشر اگر چو چندی خدا را در و چو کند
که آفتاب است ز ما خیر و طاعت نامان دارد

ز سر و قد و بخت کج و حرم چشم را
بدین سرخنداش نشان خوش را رسد
ز خوف جرم این کن که اگر تیر کشی
که از چشم ما بدین نشان خدایت را رسد
خدا را داد و مریدستان از او ای شیخ
که می بوی که می خورد است با ما رسد
بر حد بخت خود که کوی که ان عیار تر شد
بخت کشت حافظ را و کشت در دمان رسد



تا زین خانه و می نام و نشان خواهد بود
سرم خاک ره پیر معانی خواهد بود
حلقه پیر معانی زارل در کوشش است
بر ساری که بودیم چنان خواهد بود
بر سر تربت ما چون کدوری تمتع خواهد
که زیارت که زندان جهان خواهد بود
بروای را به خود چون که چشم بر تو
را ز این پرده نهانست معانی خواهد بود
ترک عاشق کس نیست برون شکست
تا که چون که از دیده روان خواهد بود
بر زینتی که نشان کف پای تو بود
عالمها بجهت صاحب نظران خواهد بود
چشم که ز شوق تو بود سر بلند
تا دم صبح قیامت که آن خواهد بود
بخت حافظ که این کوزه در خواهر کرد
زلف معشوق دست دگر آن خواهد بود



ترسم که آشک به رخ ما پرده در شود
وین راز بر لب لباب لم سمع شود
کوین بعل سبک شود و رقام صبر
اری شود و لیک سخن بگردد

در انعام که حسن تو جلوه آفا ز و	مجال طبع بدین و بد سپید
مر آنکه روی چو ماه است بچشم سپید	بر آتش تو بخیز چشم او سپید
شفا را گفته سحرش آن حافظ جوی	
که حاجت بعلاج کلاب مشد باد	
چو آفتاب می از مشرق پیا آید	ز باغ عارض ساقی سرار لایق
نسیم در گل شکفته کلاه کسب	چو از میان چین بوی آن گل آید
حکایت شب جوان زان بجه عیالیت	گشمت ز پاشش صد رسا آید
کرت چو نوح نجی سبست در غم طغیان	بلا کرد و دو کام هزار سال آید
بسم خود شوان بر دره بگو سر قصه	خیال بود که این کار بی حوال آید
خوشست با ده کلون و ما دم گفتا	که کام خوشدلی ز کردش پیا آید
ز کرد خوان کون فلک مدار طمع تو	که پلالت صد عذمت نوا آید
نسیم زلف تو چون بگذرد تبرت حافظ	
ز خاک کالبدش صد نزار آید	
چو دست در زلفش زخم تاباد	و در آشتی طلبم بسر عتاب
چو ماه نور زلفت ارکان چاره	ز مذکوشه ابرو و در شارب
شب شراب خراجم کند ز پیدار	و کر بر روز حکایت کنم خواب

از گران نیست و عا کرده امرون	باشد گران یسای کی کار شود
روزی اگر عشی سدت نکلان	رو سحر کن باد گران تم بشود
این سر کشی که در سر و بد زنت	کی تو دست کو تمس در گم شود
خواهم شدن بیکه گریان و آه جزا	کز دست غم خلاص من اینجا شود
ای دل سیرت با درد لدا را رگویی	لیکن چنان کن که صبارا جز شود
در شکستای جیسیم از نوح و تب	یا رب بسا و آنکه که هستر شود
اگر کیمیا می بود ز کشت روی کن	آری بهر لطف شمس خاک ز شود
بس نکته غیر حسن بیاید که کسی	مقبول طبع دم صاحب نظر شود
این قصر حسن را که تو اش از نظر تو	سر بار آستانه او خاک و رشو
ای دل صبور باش و نور غم که گفت	این شام صبح کرد و این شجر شود
حافظ چو فم زلفش دست تفت	
دم در کش از با صبارا جز شود	
شت بنا ز طلبسان نیا زنده باد	و جو دما رکت ز رده کند باد
سلامت سرفاق و سلامت	بسیج عا زده شخص تو مست باد
جمال صورت و مضمی غیر صحت	که طاسرت دهم و با طالت بد باد
دین چمن چو در آید ز غران پنهای	ریش بر دست تو است بکند باد

طریق عشق بر آسودن پیشه است	بقیة آنکه درین راه بهشت است
جایاب را چو مشداید خوش اندر	کلاه دار شیر اندر شراب و د
کدایی در جانا بطلت مهرش	کسی ساید این در با قشایر و د
دلا چو پر شدی حسن و نازکی تو	کاین معاطله با عالم شباب و د
سواد نازموی سیاه چون طلی	پیاض کم نشود که صدف شجای و د
مرا تو عهد شکن خوانده بهیست	که با نور و ز قیامت سین خطای و د
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>جایاب راه توی عافا از میان بر خیز</p> <p>خوشا کسی درین راه پیچای و د</p> </div> <div> <p>جمال است آفتاب سر نظر با و</p> <p>نور نبی روی جوی تو تیر با و</p> </div> </div>	
سای لطف شایین پیش پرست	دل شایان عالم زیر پر با و
کسی کو بسته زلفت نباشد	چو زلفت در رسم وزیر و ز پر با و
بتا چون غوغا است با و کشتاید	دل مجسمه و جرم پیش سپر با و
مرا از دست مردم ناز عشقی	ترا سر ساعی حسن و دگر با و
ولی کو عاشق رویت نباشد	میست غرقه در خون جگر با و
چو لعل شکر نیست بوسه جشد	مذاق جان من زو پر شکر با و
بجان مشتاق روی مست فاطم	ترا بر جان مشتاقان نظر با و

حسن تو پیشه در فنرون باد	رویت همه ساله لاکون باد
اندر سر من حینال عشقت	سر زور که هست در فنون باد
سر سه و که در چمن بر آید	پیش لعل قد تو نون باد
چشمت که نهفته تو باشد	از کوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز سبزه دلر بایست	در کردن سحر و فنون باد
سجاکه دلست در غم تو	بی صبر و مست در بون باد
مست همه دلبران عالم	در خدمت قانت کنون باد
سر دل که ز عشق زنت حای	از حلقه وصل تو برون باد
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>لعل تو که هست جان حافظ</p> <p>دور از لب رخسین من با و</p> </div> <div> <p>زاد خلوت نین و شر نجاشد</p> <p>شاد عهد شباب آمد و شر نجاشد</p> </div> </div>	
سوی مجسمه که دوشتر جام و کفایت	زو نیک بزم جمعی عاقل و ذرا شد
میچو میکندش راه زن دین دل	دینی آن شهنشاه از هم پیکار شد
اتش رخسار کل غم من بسل جوش	چهره خندان شمع آفت پر واد شد
کزیشام و سحر شکر که میانکشت	قطره باران ما مجلس او نشد

فان دل و لعل و زلف و رخسار
کسره زهره و زلف و رخسار
کسره زهره و زلف و رخسار

نرگس ساقی بخواند آیت انوار کوی

عقله او را در ما مجلس افشا شد
منزل حافظ کنون بزکریا داشت
دل بر دلدار و دشت جان بر جان

خوش آمد گل و روان خوشتر باشد	که در دست بجز سارغ باشد
خداون خوشدلی دریا بی یاب	که دایم در صدف کوسر باشد
غنیمت داین و می خورد و کشتان	که کل آفتاب و یکر باشد
عجب را سیت را عشق کا بنما	کسی سر بر کند کش سر باشد
زمن مینوش و دل در شاد می بند	که حسنش بشیر زیور باشد
ایا بلبل کرده جسم درین	جفت بر کسی کش زرب باشد
پای شمشیر و از غمی نه ما	شیرانی خور که در کوثر باشد
بشو او رونق اگر سدر رسد	که علم عشق در دشت باشد
شراب پنجاهم بخش یارب	که با او هیچ درد سر باشد
من از جان بند و سلطان ایام	اگر چه پادشاه از چاکر باشد
بیاب عاج عالم از ایشان خورشید	چنین ز سپیده مهتاب باشد
بنام یزدتی سیمان شیم	که در حجاب آفرینا باشد
کسی که خط بر نظم حافظ	که پیش لطف در کوسر باشد

خسته ترا چو طلب باشد و قوت نباشد

کرتوبه یاد کنی شرط موت نباشد
با جفا از نو ندیدیم و تو نیم پستی
تا با فسون کند جادوی چشم تو شد
خیر دان چشم که بشنید از آتش
تیره آن دل که در و سوز محبت نباشد
دولت از مرغ نمایان طلب یار او
ز آنکه با زان و ز غنیمت سپهر نباشد
پیرا گفت که در صومعه محبت نباشد
چون پلهارت بود که لب و شجاعت نباشد

حافظ علم و ادب و کر و مجلش
سرگزشت ادب لایق صحبت نباشد

خوشتر غزلت اگر یار من باشد	زمن بوزم و او شمع انجمن باشد
من آن کین میدان پیچ نشستم	که کاه و کاه دور دست است
روم دار خدایا که در حریم محال	رقیب محرم حرمان نصیب من باشد
همای کوسنکس میانه شرف مرکز	دران دیا که طوطی که از زعفران باشد
پایان شوق چه حاجت که شرح آتش	توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
سوی کوی تو از سر و زواری	غریب اول که گشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود فضا	چو غنچه پیش تو آتش مهر بر من باشد

نوش دلی که مرا هم ز پی نظر زود	بهر در شکلی نخواسته چنانچه زود
طبع در آن لب شیرین کرد و طعم تو	ولی چگونه مکس از پی شکر زود
سواد دیده نموده ام با شکلی	که نقش خالق تو ام سرگز از نظر زود
زمن چو باد صبا بوی خود درین	چرا که بی سزای تو ام بس زود
که اندام من سه و قاضی تو ام	که دست در کمرش خیزم زود
تاج بهدم از ره بر که با نغیند	ز کبر بر پی سر مسیده محض زود
تو که مکارم حسن خلق عالم دگر	و فاد و غم من از خاطر بد زود
ولا بهش چنین زنده کرد و برجا	که سحر کار ز پشت برین زود
سیاه مار از خود کسی نمی بینم	چگونه چون من در دل بر زود
پیش دامن عطوفت بخت من است	که آبروی شریعت برین زود
پیار باده و اول برست جان و ناله	
شرط آنکه ز مجلس سنجید زود	
دوش در سلف با قصه شیرین بود	تا دل شب سخن از سلسله زود
دل که از ناوک مرکان تو در جنت	با زشتی که سخا ز آبروی زود
من گشته سم از اسل است نم	دام را هم شکن طره گری زود
سم غفا اندر صبا که تو با چو بود	و نه در کس رسیدم که از کوی زود

بخت بخت قبا که بخت اید دل من	که کش دلی که مرا بود ز پسوی زود
عالم از شور و شرمش بر شمع	مشت با که جهان غرقه جادوی زود
یونانی بود که بر زبنت جان و ناله	
که جهان میشد و در روی تو بود	
دل من هر مهر و میان طبعی برین	زهر در سیدم بندش و لیکن برین
صراحی میکشیم بنیان مردم زوفا	عجب که از آن این رقی در دفترین
من از هر مغاندم که استای روانه	که این دلق یایی را بجای برین
از آن روایت یا را ز صفا با لعل	که عیار ز دوستی غشی برین
خدا را ای لایست که حدیث از مطر	که نقش از خیال از این خوشتر
من آن راه و روی بدست از مکتب	که یکدیگر در آن نشانی برین
چرخ خوش صید که کردی باز من شربت	که در مغان خوشی از این برین
خدا را رحمتی می نمود که در ویش	دری دیگر مینا ز درسی برین
سحر و جادو استیاج با و استغفار	چه سودا و نگرانی ای که در برین
نصیب کوی زمارا که حکم ز صفا	دلش بر شکست پیسم که برین
سرو پستی بر خوی کوی چشم از کبر	بر و لیکن عطف یعنی مرا در برین
من این دلق مرقع را بجا هم شوین	که برین روش نشی بجای برین

میان کردیم زدم که چو شمشیر در میان
 زبان آتشیم مست لیک در میان
 برین شعر ترشین ز شمشیر عجم
 که سر تپائی حافظ را چرا ز بر سر عجم

دیدیم بخت خوب خوشی بر بستم باله
 تعجب سرشت و کار بد دولت تو الیه
 چو کج و غنچه کشیدیم و عاقبت
 ندیدم آن بدست شراب و ساق
 آلمان و دود خوار و پشیمان
 که بخت و کار من از یک ساق
 آن دهر را که هیچی نیست ز بخت
 در بین لطف آن بخت یک ساق
 از دست برده بود خمار ششم
 دولت سعادتمندی در ساق
 بر آستان میله خون بخوردم مدام
 روزی مرا از خوان فلک ایستاد
 سر کاشاک مهر تو در دل کی بخت
 در رسکند از باد کعبان لاله بود
 بر طوق کاشاک گذشت و وقت
 اندم که کار مرغ محرابه و ناله بود
 آتش فکند در دل عاشق نسیم
 زان دغ سر مسر که بر جان لاله بود
 آن قشاده شد محک و خورشید شیرین
 پیشش روز معر که کتر خوار بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بخت شاه
 درمیت آن غنچه از صندریه
 دمی غم سربون جهان کی میری از دود
 برین شعر شوق کزین بستم ساق

سال

قوی

بکوی میفر و شانش کجای بر سیک
 ز می سجاده تقوی که یکسا غنمی از د
 بشو این لعل دلش که در بار کزین
 در قهای کون کون می جرمی از د
 دستم سر نشمار که کزین بخت
 چاقا و این سر مار که خاک دینمی از د
 شکوه و سلطانی که چه جان را کزین
 کلاه و کشت آهست که سنی از د
 بر آستان نشسته و اهل عجم در میان
 غلط کردم که این طوفان لصد کوسنی از د
 تران مکر روی خود زشتان کزین
 کشتادی جهان کیری عجم لشکر کزین از د

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیا کن
 که کین بخت و دمان و صبر زنی از د

دوش می اده و رخساره بر افروخته بود
 تا کجا باز دل غنچه و سوسن بود
 رسم غنچه کشی مشیه و شیر اشوبی
 جان بود که بر قامت و دوش بود
 جان شاق سپند رخ خود نمیداد
 کاتر چه بدین کار بر افروخته بود
 کزین لطف و دین میزد و آن سیک
 در شمشیر شعله از چرخ و بر افروخته
 دل بختی کعبه و در کون کین
 استاده کف کرد و کاندوخته بود
 کزین کفیت که دارت بستم میدیم
 کزین لطفی بمن دل حوسه بود
 یار من و من دنیا کبسی سود مکر و
 اگر یوسف بزم ماسه بغر و شرب بود
 کشت خوش کشت بر و خرقه مسور و حافظ
 یار ساین قلب شمشیر کزین بود

دوش کبی ریا نرسد کرد او باد	من نزل بسا دو هم هر جا باد
کارم بدان رسیده که نمراد کنم	برشام برق لامع و سرا جاد باد
در چنین طسره تو دل چنان بزم	هر که گفت مسکن با لوف باد
امروزت در بند غریزان شناسم	یار رب روان ناسخ از تو شاد باد
خون من شد و دم پا و تو سر که درین	بند قنای خجسته کل میکشاد باد
از دست رفت بود و جو ضعیف من	صبر بجوی وصل تو جان نازاد باد

حافظ نامه نیک و کاست بر آورد	
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد	

در اندل بر تو شرفت ز جنتی دم زد	عشق پست شد و آتش بهر عالم زد
جلو کرد در حش دید ملک عشق شد	عین آتش شد ازین غیرت برام
عقل منجرت کین شعله چراغ افروز	برق خیرت درخشید و جهان پر نور
بدی خواست که آید بهش که راز	دست غیب آمد و بر سینه محرم
جان ملوی موسی حایر ز کمال تو	دست در حلق آن زلف خرم زد
کیوان تو در قنوت بر بر عین اند	دل غنچه دینه با کلام غنیم زد

حافظ آفرین طرب از عشق تو نوشت	
که قند بر لبها به دل فرم زد	

یاری اندکس نمی پسیم یار باشد	دوستی کنی آفراده و مستد از باشد
آب حیوان تیر کون شد خضر زنج	کوفت از دکن و بود بهار باشد
کس نیکو یار می دشت حق دوستی	حق شناسا ز پر حال قفا و یار باشد
شتر یاران بود و خاک هر با نال این	هر مانی کنی سر شد یار باشد
لعلی ارکان موت بر نیاد ساکت	تابش خورشید و سعی بود یار باشد
کوی توینگر اوست در میان کجاست	کرم پیلان در پی آید سوار باشد
صد هزاران کل گفت و بماند معنی	غلبه پس از پیش آمد هزار باشد
زمره ساز خود می سازد و در غش	کس نازد و ذوق سستی یار باشد

حافظ سراسر الکی کس نیند خوش	
از کیم سپهری که دور و ز کار باشد	

در اندل هر کوفت دوله از ناله بود	تا به جامه ادا کشن هم جانی بود
من همان است که از معنی استم بود	کشم شایخ از بود یار باشد
خود کوشم که گم گنج و تقوی من	پس بکل بر خرقه ز کس مسک بود
کلمه مار از فوغ اند و ز شمع دوستی	ز آنکه کج سسل دل میگردانی بود
بمجلس عشق و بسا رو بخت عشق این	نشدن و جام می از جانان کز نجان بود
پس معشوق در غلوت نمی از شمع	وقت کل مست بر می ستان نماند

نیکامی غنای دل با زبان صحبت دارد	خود پسندید این بر زبان دانی
که چندی سامان نایک را به پیشین	کامدین کشور کدای کشک سلطان
دی غریزی گفت بهمان میخورد و طرب	ای غریز من نه عجب آن بکه نمانی بود
دل دور رویت ز چمن نیست دارد	که چه سرو پای بند است چو لاله
سرو و نایک بجان بروی کس	که درون کوثر کیران نه جان فراغ دارد
من و شمع صبحکای نرواز بگویم	که حبشیم از بخت با فراغ دارد
شب طلت پیاپی بچو لاله	که لاله شمع روشن بر سر چراغ دارد
ز غنای آب ارم که از آب و زدم	نوسیده که به پای کعبه در میان دارد
بچرخ زدم و بکمر بر تخت کلاله	بستیم شاه ما که کعبه باغ دارد
نزدیم چو ابر بهر که درین چنین کردیم	طرب بستان بس که لاله راغ دارد
سرو در عشق دارد دل در دماغ	که خطا نداشت نه سواد
دلی که غیب نایب جام جم دارد	ز خاشاک دمی که شمع در چشم دارد
بخط و خال کدیان من غریبه دل	بست شامی که محرم دارد
نزد و رفت کل کند خدای خزان	غلام تمت نزد کاین قند دارد

رسید موسم آن که طرح پر گشت	نند پای قند شکر شکر شد
مراد دل ز که جویم جویت و کداس	که جلوه دم شیشه گرم دارد
ز از بهای می کنون چو کل فریاد	که عقل کل بصدت عیب بشمار دارد
دل که لاف بخورد زدی کنون شغل	بوی لاف تو با ما و بسجده دارد
ز سر غیب کس گاه نیست قند چنان	که کام محرم دل دره درین حرم دارد
ز چرخ غرق حافظه طرف توانست	که صمد طلسم عیار و صند دارد
مرامی و کرم باره از دست برد	بمن باز نمودم دست برد
نزارم تیرین بر می سرخ باد	که از روی من ز کمر زدی برد
بناریم دستی که انور چیده	مرزا و پای که در قلمش برد
مرا از قصف عشق شد سر شوت	قضای نوشته نشانی برد
مزن دم ز حکمت که در وقت کس	ارسطو و دجان چو چاره کرد
چون از مذکافی کن غلط	که چون رنده با شکی بوی برد
برو مدعی خود و بر ما کیست	که کار خدای به کار نیست برد
شود دست وحدت ز جام الت	سرا که چو حافظ می صاف خور

دلا بسوز که سوز تو کار باکست
 عتاب یار بر چهره و عتاب
 ز ملک تا ملک تو تشنه بود از نه
 طیب عشق میسجاست شوق کند
 تو با خدای خود انداز کار و دل خوش
 از بخت خفته ملول بود که بخت
 نیا ز نیم شبی دفع کند باده
 که یک کرشمه طانی صد بخت
 مرا که خدمت جام جهان گنج
 چو در تو در میسند کرا و کوبند
 که در حرم که گنج مدعی نکند
 وقت فاتحه میسجاست که کعبه

بر بخت حافظ و بوی زلف یار بند
 کرد لالت این دولتش میسجاست

در نازم خم بر وی توام یاد آمد
 از سر تا کنون طبع صبر و دل سوخت
 با ده صابی شد و در خان چرخ
 بوی بسود ز او ضایع جهان شمع
 ای عروس من نه از بخت شکایت نه
 نه در خان که تعلق دارند
 حالتی رفت که محراب بغیر یاد آمد
 کان کحل که تو دیدی چه بر یاد آمد
 موسم عاشقی کار بر بست یاد آمد
 شادی و درد کج و مصیبت یاد آمد
 جگر حسن به بازی که دوا و آه
 ای خوشامد و کار با رسم آراد

مرطاب از کوفه حافظ عمل نغمه خوان
 بگویم که ز غصه طرب یاد آمد

دوش از جباب احصا یک بشاید
 خاک وجود ما را از آب دیده گل کند
 چشم چو بنهار زمین خرقه می آید
 این شرح بی نهایت که خنک میشد
 اندر و جای مگرش پیدا شود در خواب
 برکت جم که با جش محراب افشاید
 از چشم شمشاد ایل ایمان خود کند
 در یاست مجمل او در یاب وقت بپاید
 کان غصه ساحت بر طهارت آمد
 که حضرت سلیمان عشرت شاد آمد
 ویران ساری را که کاوه عمارت آمد
 کان پکن و امین پنجاه طهارت آمد
 خرمیت که سر امان اندر عمارت آمد
 کاوه مجمل افروز اندر صد طهارت آمد
 سمت که کوه سوری این عمارت آمد
 کاوه دوی کاوش از بهر عمارت آمد
 کان غصه ساحت بر طهارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی نشت و در خواهد
 مان نای بان رسیده و وقت تجارت

در سر سو که خرقه اندر طلب بشاید
 مرغی که بستم دلش الفیض حاصل
 در کار خانه عشق از کفر ناکر نیست
 در محفل خود نشیند اندر شمار در نیست
 می جو که جوهر کرد جهان تدان
 و کیش طاف و نشان فضل ادب بدست
 که خرمی بود و چندان عجب بشاید
 بر شاخ سار و عرش یک طرب بشاید
 آتش که را بسوزد و کرب و لیب بشاید
 خود را بزرگ دیدن شرط او بشاید
 بزاده بهشتی پیش بشاید
 اینجا لب بکشد و اینجا حب بشاید

حافظ وصال جانان با چون نوشیدی
 روزی بود که با آن میوه شب نشستی

ویرست که دل را سپیدی نخواست
 بچند و هیند سلامی نخواست

صد بار فرستاد و انشاء سوار
 نوشت سلامی و کلامی نخواست

سوی من وحشی صفت و عقل سید
 آموختی بگفت خرامی نخواست

فریاد که آن ساقی شکر لب برست
 دانست که مخمورم و جامی نخواست

چند کوزه دم لاف تمام است کرات
 سپیدم خوار پیش طعانی نخواست

حافظ با دلباشی و اجاست شب
 گشتا و سپاسی بخت لای نخواست

بیل اندر ناله و کلنجار خوش نبرد
 چون نوزد دل که بگوی آنش نبرد

ناخوشی داده ام از دانه پند پیش
 من غلام مطهرم که بر شمع خوش نبرد

طاس را از زیر کاشش جگر کون چو
 زخم نهانم با بروی کاشش نبرد

محبوب در ساعز زان کشتن بود
 با دوزخ از صراحی نقشش نبرد

حافظ عاشق بر غم زاده دنیا پرست
 با دانه نوشین بروی یار همش نبرد

دی یار میوه شکر در کشش نبرد
 گفت شراب نوشم و غم دل بس نبرد

کشم با دیدم هم با دانه نکت
 گفت قبول کن سخن و سرچ با دانه

پرسا ز جام با دانه و یاد از جهان کن
 بشن کنون حکایت جیشید و تقی

سود و زیان و سرچ و دانه نکت
 از این معاطه عین بش نکت

بوت بدست باشد که دل نهی پیچ
 در معرضی که کشت با دانه

در آرزوی آموختی دل با حسی
 جان در درون سینه غمش آموخت

حافظ کت زنده عین ملامت
 کوی کتیم قوت که غمت دراز باد

روز بجز آن شب بخت یار آخر شد
 ز دم این فال که کشت آخر کار شد

این همه از دانه زخم که خوانی
 عاقبت در قدم با دانه ران شد

آن پرشانی شبهای دراز و غم
 همه در سایه کبری کاه ران شد

شکر از دانه که بخت لک و کول
 سردی با دوی و شوکت کار شد

صفت اینیکه معکف برده عین
 کوبون ای که کاه شب کار شد

ساقی غم زاده و حسی با دانه
 که بوی تو ام اندوه حن ران شد

با دانه نکت ز دانه می نام نکت
 قوت غمت که در محبت یار شد

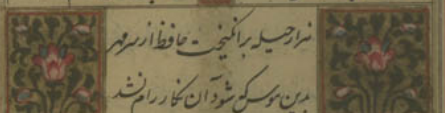
در شمار از دنیا و دل و لسی حافظ را
 شکر کن محنت پروان ز شمار را

رسیده شده که آمد بهار سبزه
صفیر مرغ برآمد بطرب و شربت
ز روی موش ساقی کج پیوسته
چنان کشنده ساقی دلم زد سبزه
من این رقص زکون بخواهم شو
کوی عشق زنبی دلیل راهت م
زیود ای بهشتی چه ذوق دریا
خدا یار ای دلایل راه م
کین غصه شکایت که در طرب
عجایب و عشق ای نایب بسته
ببار سبزه در او گستره
شراب نوش کن و جام زربار کشیده

عشقم بیاوردی محمود در است
رویش دانا شد برک سر اساطران
اسل نظرد و عالم در گریخت سازید
از دولت وصالش رخ ابرو کی شود
شدن زن دل مین زلف تو عجب
از شرم و دجیم ساقی تطفی کن
بر چو چشم کسایا کند و دست
در خافه نمجد اسرار عشق بقاری
بر غم که روانی غالی زن چه داند

روشنی طلعت تو ماه ماردارو
کوشا بروی همت سنبل جانم
دیدم آه آن چشم دل کی که تو دار
تا چنگل بارخ تو دود و دکل من
خون خورده خاشاکش نشسته کمال کی

فی من شکستم طاول نلفت	بگیت که او دواغ آن سیاه لک
شوخی زلزلن که پیش نه بگفت	چشم دیده ادب نگاه ندارد
زطل که انده ای مرید غریبات	شادی شیخ که خالفت ندارد
کو بر آستین خون جگر شوی	هر که درین استانه راه ندارد
	
روز و فصل دوستداران یابا	یاد باد آن رو کا کاران یابا
کام از تخی غنم چون زکشت	بانگ خوش یاده خواران یابا
کرچه یاران فارغند از یادین	از من ریشان را نزاران یابا
کرچه صد و دهمت در چشم رون	زنده رود باغ کاران یابا
سبک لکشم وین بند بلا	کوشش آنجی که کاران یابا
کرچه چم بر تیر پسر غم چاره ام	چاره آن نمک ران یابا
تو که غمت ام	روز و شب از کله کاران یابا
	
نظر بعد ازین که نشانی	
ندارد آن یابا	
شدم درین از روی غم نشد	

بلا بگشت شبی بر مجلس شدم	شدم رغبت خویشش کمین غلام شد
فغان که در طلب کجی از قصه	شد خراب جانی ز غمت شدم
پیام داد که تو غم شست باز من	بشد بزندی و دردی کشیم شدم
بدان موسس بر رسم مینی لب لعل	چرخون که در دلم شاد و پیچ شدم
رواست در بار میطی که تو دل	که دیده در ره خود چو تابان شدم
درین درد که در جیب کجی حضور	بسی شدم بکدایی بر کرام شدم
بکوی عشق بر نی دیل راه شدم	که من خویش نمودم صحت شدم
	
نزار جسد بر انجین - حافظ از سر مهر	
بدین موسس شود آن کار را شدم	
کو بر فخرن اسرار رسد است که بود	خویش بدان مهر نشاند که بود
عاشقان زمره از با حقیقت پنا	لا جرم چشم کمره بار هاست که
طالب لعل و کفر نیست و کز خورشید	چمنان در عمل سعدان و کانت که
از صبا پر که بار شد با هم صبح	بوی زلف تو همان بر من حسرت که
کشته غمزه خود را زیارتی ای	ز آنجی راه همان دل کار است که
زکنت خون دل و کله نهان کرد	چمنان در لب لعل تو عیان کرد
زلف مندوی تو لقمه که در ده زنده	سالمارفت بدان میت و دست

حافظ با نعل افتد خوانا چشم
که درین چشم زان آب روانست کرم

یکی شعر ترا کنی قهر خاطر کزین
یک کن ازین معنی کفیم چنین باشد

از لعل تو کز بزم کشتی زنده
صد ملک سیاهم در زیر کین باشد

غشاک نباید بود از طعن جسود ای
شاید بود و این چنین خیزد درین باشد

سر کو کند نمی بین ملک خیال کن
نقشش بخرم و در خود صورت کین باشد

بام می بخون دل سر کین کی دا
در دایره قسمت او ضایع چنین باشد

در کار کلاب و کل حکم زلی این بود
کینست بد بازاری و ان پر چنین باشد

ان نیست که حافظ را ندی بیچاره
کان سابقه پیشین از و پس چنین باشد

دوش وقت سحر از غصه بختی تمام
و در آن ظلمت شب است بختی تمام

چو از شغف بر تو دادم کردند
باده از جام بختی نصف تمام

چه مبارک سحری بود چه فرزند شبی
آن شب قدر کای این تازه بر تمام

سزاکر کام رو کاشتم و خوشدل
مستی بودم و اینها بگو تمام

من همان روز بدیدم که ظاهر خواهم
که برافسوسم و در صورت تمام

بعد ازین روی من و همی و حال
که در اینجا خبر از سر و تمام

اینهمه شد شکر کز خشم سینه
بعد صبرست زان شایخ بنام تمام

نقش از زمین و عین این دولت
که بران جور و جابر و تمام

همت یزیدان نفس ندان بود
که زینده غم ایام بختی تمام

شکرش کز کز این غنای حافظ
که نگار خوش شیرین و تمام

کشم تو درم کشت غم سلیه
کشم که ماه من شوکت اگر بایه

کشم زهر و زان رسم و فایه
کشم ز ماه رویان این کار کشته

کشم بوی زلفت کمره عالم کرد
کشم اگر بدانی تمام و سبب

کشم که بر خیالت را در نظر بنده
کشم که شبت رویت از راه دیده

کشم خوش آن سوا که زانج خیزد
کشم خنک نسیمی که کوی و سبب

کشم دل حیمت که غم صبح دارد
کشم کس که می این وقت آن دیده

کشم که نوش لعلت را با رکشوت
کشم تو بختی کن کسب و پر دیده

کشم زان عشرت دیدی چون بر آمد
کشم خوش حافظ کین غصه تمام

کل پیش رخ یار خوشن باشد
بی دود بهیخ خوشن باشد

طرف چمن و سوا بیستان
بی لاله عذار خوشن باشد

سایه سینه ای که درین
کسی قهر و کینه
نار ایستاده و کینه
هر که از کینه ایستاده
باز و بخت ایستاده
لا بد از کینه
عزرا

رقیق سر و حالت کل
 باغ گل دل خوش نه لیکن
 بی صورت یار خوش بشاید
 نه نقش که دست عقل بند
 بیار شکلب و گل اندام
 جز بوس و کنار خوش بشاید

جان نقد محترمت حافظ
 از بهشت رخسار بشاید

زده ایدل که سی نفس می آید
 از غم جگر من زده اندک دوش
 ز آتش وادی این ستم قدم و بس
 هیچکس نیست که دوی تو را شکر می آید
 کن دانت که ز کلام عشق کجاست
 اینقدر دست که بکن بر سب می آید
 جود ده که پنهان ارباب کرم
 دوست را که پس بدین عجزت
 ز بسیل این ناز بر سپید کن
 ناله می شنوم که خوشی می آید

یار دار و سرازون حافظ یاران
 شب ساری لبیکار می آید

مهری

معاشران ز حریف شبانه یار آید
 بوقت مر خوشی از آه ناله عشاق
 چو در کنار مراد آورید دست آید
 نینچو زبانی غم فدا داران
 سهند دولت اگر چند کسر است
 ز بهر آن سبزه زار یار آید

بوسه رحمت ای سالکان و بهال
 ز روی حافظ و آن آستانه یار آید

معاشران که از زلف یار آید
 حشر بگل انس است و دوست آید
 میان عشق و معشوق فرق بسیار آید
 نخت بر عطر مهر محبت این فرست
 بجان دوست که غم پرده بر شاند
 رباب چنگ به بانگ آید میگوید
 که گوش و دوش و پیغام آید میگوید

و کر طلب کند انعامی از شمشاد
 حاشا لب یار و لوار آید

ز جبهه زمانی که یار باز آید
 بکام غم سنده دکان نمک آید

پیش شاه خورشیدم افروخته	بدان امید که آن شهسوار بآید
در انتظار خنکش می دلم صید	خیال آنکه برسم شکار بار آید
مقیم بر سر شش شسته ام چو کج	در آن سوس که برین بکند آید
اگر نه در خم چو کان و رود سکن	ز سر چو کیم و سر خود چه کار آید
دلی که با سر لغین بافته ای کج	کمان سب که در آن دل تیر آید
سروشک من زنده بود بکشت دوج	اگر میان دیم و کشت راز آید
پیر جور ما که کشیدم ز بلبلان آرد	بجوی آنکه مکر و بس راز آید

ز شش نه قصاست میدان حافظ
که بچوس و بدست شکار باز آید

سرو جان من چو اسیر چنین کند	سم کل نمیشود یا دامن نمیکند
لغوب می شد صبا و امین که بپای	خاک بخت زار را شکستن کند
تا دل مرز که در دست بچو بخت	زمان مغرور را خود یاد وطن کند
پیر جان را بر پیش لایمیکند دلی	کو کشته شده تا زان کوشش کند
ساقی سیکل من که در دمد دید	کیست که تن چو جام می جسد کند
دستکش صبا که آب رخ کوفت او	پیر و سر که در بره عدل کند
با غرور و استیلا می کشد غلب	کر که ز تو خاک را مشک زدن کند

چون ز نیم می شود زلف بخت پریشان	دو که دم چو یاد آن غمت نمیکند
دی کل ز طره اش که دم و از غش	گفت که این سیاه کج کوشش کند
دل را سید وصل تو هستم جان بخت	جان بوی می تو یاد وطن کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشیده
تبع تراست سر کار تو نمیکند

طایر دولت اگر با رگه ای کج	یار با راید و با وصل قاری کج
دیده را و سگد و رو کج که چغاند	بجو و خوبی و بد پسته شاری کج
دوش کفتم که لعل لبت چای کج	ناتف غیب نداد که آری کج
کس نبار و بر او دم زدن از قصه ما	کمرش با صبا کوشش کج
داد و ادم با نظر راست روی کج	باز خواند کوشش شکار کج
شبه خالیت ز عشاق بود کوفتی	مودی ز خویش و ناید و کج
کو کجی ز برم طربش غمزه	جره در کشد و دفع خار کج
یا وفا یست وصل تو یا مکر قیبت	بازی چرخ فلک زین و کج

حافظا که زوی زور او سر می
گذری بر سر تا ز کوشش کنی

در بازی عشق آن فضل کج
که از غرض امر او کج

کمال در محبت ز نقیصه چنان	که سر کبی همنظر نظر بکشد
ز غطر حور ربشت آن غنچ آبی	که خاک سیکه با عطر چسبند
چنان زدن اسلام ستره	که چشمتاب ز صبا کز کسبند
کلید کج معاد شتبول است	بسا دگر درین کسرت کسبند
شبان وادی این کمی رسد	که چند سال بجان خدمت کشند

ز دیده خون بکشد از غافل
چو باد وقت شب تاب زمان بکشد

ساقی اندر دست دهم بازمی کلک کند	در می کسند ویرانه میسند
دیگر از ارمی دیرینه بر آید	بمن دلش در خسته زیند دل
این مستح سوش را بجا بکشد	این می این با بر پاک ز خود بداند
تو پسندد که از ساغر دیرینه	بست سکنین دل من چون بگراند
ایچه در سینه موج خوش افکند	خال عشقت که با خون بگراند
روز اول که بستاند سپهر را	دیگر از افرات و افرات را بگراند

دل غافل که ز اینون تو خود چو بود
چشم جاویدی تو اشن را در افروزد

ز سر که چهره را ز جوش بلندی	ز سر که از سر از سگندی
-----------------------------	------------------------

ز سر که طرف کلک چو ماه شد	کمال داری آیین سروری داند
و فاد و عهد و کوب باشد از روی	و کز سر که تو سپیدی میگری داند
بقدر و چهره سر آنکس که شاه خواند	جهان بکند و اگر دوا و کسری داند
بیا ختم دل دیوانه و نداشت	که آدمی بچو شیشه پری داند
در آب دیده خود غرق و ام چه جاکند	که در محیط زمر کس شاد داند
مدار غلط پیش ز حال است	گفت که کوه سر کینه جو سری داند
غلام مست آن ز عافیت نسیم	که در که امفت کمب کری داند
سزا که ببار کینه نور اچین مست	ز سر که سر سبز است قف در داند
تو بندگی چو کدایان بشط زدن	که دوست خود روشنده و داند

ز شعر و گلش حافظ کسی شود آگاه
که لطف کند و سه سخن نوی داند

مسلمانان را دوستی دلی بود	که با وی کعشی کز شکی بود
بگردانی چو می افشادم خشم	بند پیش از اید سالی بود
دلی سدا و یا مسلمات من	که مستظار هر سالی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جان	چه دامن کسید یارب نری بود
زمنی عیب حرمان نیست لیکن	زمن محو هست کوی سالی بود

بدان ست پریشان و حیران
که دوستی کار دهنی کار بود
هرتا عشق تقدیم سخن کرد
حدیثم بخت مرخصی بود
سرشکم و طلب در پندشانه
ولی از وصل او چسبی بود
کو دیگر که حافظ بخت نیست
که ما ویریم محکم جاسی بود

سالمه از فرما در کوه صبا
دوش میگرد از در سحرهای بود
نیکی پرستان من که چو بستان
سر پر کردیم چشم کز شش پاد
دل چو پر کار بهر سوی دان کردیم
و ندان و ایره سرشته پاد بود
میکنم غم طلب را که چو کوی لعلی
بر سرم سایه آن سر و سبای بود
از تان طلب از حسن شناسایی
کی که کفایت که در غم غم بود
مطرب از در محبت غری خورشید
که در میان جهان را شده خورشید بود
دفر دشتن جلوت و سید می
که ملک ویدم و در قصه دل و آبا بود
پر کوکب من اندر حق از حق پیا
رخصت نبشتند از آن حکایتها بود

قلب از دوده حافظ را و خورشید
که معال بود عیب نمان پیا
وید و دار و کوشنی از حال و درت مال
وید و دار و کوشنی از حال و درت مال

راست چون سوسن گل از نوبت
بر زبان بود در آن سخت تراد و ال
دل چو از پر خورشید معانی میکرد
عشق سلکیت لبش آنچه در مشک بود
در دلم بود که بدوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سحر من و دل باطل بود
دوش بر باد جریان بخرامات شدم
ختمی دیدم و خون در دل در کف بود
بکشتیم که بر سرم ب در فراق
سختی عقل درین سبک لا یعقل بود
آه ازین جور و ناله که درین دهم
وای از آن ناز و نعم که درین محفل بود
راستی خاتم فیروزه بواسطی
خوش رخسید ولی دولت بجان بود

دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ
کز رخسید شامین قصه حافظ بود

قتل این حسنه بشمش تو نقد نبود
وزن هیچ از دل پر چه تو نقد نبود
یارب آینه حسن تو چه جور دارد
که روانه مرا تو شمشیر نبود
ناز من تو زلفت در چمن مار نیست
خوشتر از نقش تو در عالم تو نبود
سوز حیرت می و میکده مار کردم
چون شناسای تو در میکده مار کردم
من دیوانه چو زلف تو رستم می کردم
برج لایعزم از طلقه ترخسیر نبود
آن کشیدم ز تو ای نش جان که پو
بجز فانی خود مرا دست تو تو نبود
تا که چو صبا با بکوی تو رستم
حاصلم دوش بخراماز شمشیر نبود

ایستی بود عذاب انده حافظ
که بر پیکر کشتن حاجت نشیند



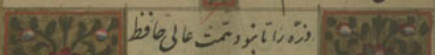
همای و ج سعادت بام باشد	اگر ترا گذری بخت نام باشد
جباب و از بر اندازم از نشا کلام	اگر ز روی تو عجبی بام باشد
شبی که ماه مرا در افق کعبه	بود که بر تو نوری بام باشد
ببارگاه تو چون در اجمالی نیست	کمی شاقی بحال بام باشد
چو جان مندی بختی بختی نیست	که قطره ز زلال بام باشد
نیال زلف تو گفتا که جان بویک	کزین مشکا روان بام باشد
بنا میدی زین درم و زن فانی	بود که مست خود و ملت بام باشد
ز خاک کوی تو سر که دم زند حافظ	نیم کشتن جهان در شام باشد



که جزو اعظم شهر این سخن آسان نشود	تاریا و زرد و ساروس سمان نشود
زندی آموز که کم کن که چندان سحر نشود	حیوانی که نموشد می و انسان نشود
کو مرایک بیا که شود قابل فیض	ورز سر شک و کلی لولوم جان نشود
اسم عظم کند کار خود ایدل خوش نشود	که تلبیس و حیل و بوسل نشود
عشق میوزم و امید که این دل نشود	چون نمرای دگر باعث جوان نشود

روشن سکنت که فردا به هم کام لب
سببی ساز خدایا که پشمان نشود

حسن خلقی ز خدا میسر بدم خوی ترا
تا که خاطر از تو پریشان نشود



دوره را تا نبود ستمت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید و ششانی



شراب و غیر نمان چمت که برانی	ز بیم رصف زمان سرچا با باد
کره زان بخش و ز سپید بکن	که شکر پر صفت مندر چشمن که بخشا
ز انطباق زمانه طمع دارد که خرج	ازین زمانه نزاران نزار دارد یا
قدح شراب ادب کیز را که بر کیش	ز کار نه جرم بشید و بهشت میا
که انگشت که گاه و سس کی بکشند	که توغبت که چون رفت تحت جرم با
ز حرمت بخت شین منور می بینم	که لاله میدار خاک تربت مندا
مکر که لاله با ناست پویای دسر	که تا نزار و بشد جام می کف مندا
چاپاک ز می کیدی خراب شویم	مکر سیم کجی درین خراب آباد
ز دست که نهم جام می کون سیم	که پاک دل ترا ز نیم حریف است نداد
رسیده و غم غمت بجانم آید	که چشم زخم حواش بعاشقان
بند مندا جانت مرا بسیرند	نسیم با و صلی و آب کنا
قدح میگر جو حافظ کرب الچک	که بستاند را بر شمش طرب دل نشا

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

ساقی حدیث سرو کل و لا لایر
وین بخت با لاشی و غنا کسیر
می ده که نو عوس چمن حدیث
کار این زمان ز صنعت و لا کسیر
آن چشم جاد و آن عابد فیه
کشک روان سحر دنیا کسیر
طی زمان بین و مکان در سلک
کی طیف کیش به یک کسیر
خوی کرد و میخامد و بر عارض
از شرم روی او عرق از کسیر
از ره و رو بعشوه دنیا کاین عجز
مکان می نشیند و محبت کسیر
شکر کشن شوند طوطیان شد
رین منشد پاری کز کسیر
ادبها ریزد در کستان شاه
وز باد و رال و رست کسیر

حافظ رشوق مجلس سلطان غلام
خامش شو که کار تو از لایر

نیت در بشهر کاری که دل بپر
بچشم اریا ر شود رستم از چایر
کو حریف خوش مرست کز کس
عاشق سحرسته دل نام تنایر
با غیا ناز خزان بخت پیغم
آه از آرزو که بادت کل بختایر
رمن و سرخشت مشوا من ازو
اگر از و زهر دهن بختایر
بانک کاه و چه صلا باز و عشق
سامری کیت که دست از دینایر
راه عشق از چکین کاه کاه از دست
سر که دهنست رو و صرور از دینایر

در خیال این جلالت بهر سپاس
بو که صاحب نظری امده باشد
علم و فضل که چک سال و جمع
ترسم آن نکست سنان به چایر
جام سپاسی من سدر شکست
نزد از دست کس عنت از چایر

حافظ از جان طلب غمزه مستان
خانه از غیر پرد از نعل بایر

کرس از باغ تو یک مین بچشم شود
پیش پای بچراغ تو بچشم شود
یارب اندر کف سیاه آن مرد بند
کرس سوحش یکدم بچشم شود
آفرای غم غمشید یون آمار
کرده عکس تو بچشم شود
زاده شهر چو هر ملک شمس کزید
من اگر کمر کاری بچشم شود
عقل از خانه در رفت و کس نیست
ویدم از پیشک در خانه بچشم شود
صرف شد کمر گاه یا بعشوه و می
تا از آن چه بچشم شود

خواهر و از دست کس عاقبت و بچشم
حافظ از سینه دانه کس بچشم

صورت خبثت نما را خوش بچشم
کویا نقش لبست از جان بچشم
از برای مقدم خیل خیال از مان
رنگ زکین در دیار دید بچشم
کار زلف تست مشک نشانی بچشم
مصلحت را بچشم بچشم

یار بستان رویت در پیرانشین
یا بگردان تا بان عقد پروین بستان
قطعه سزا رفت در چو دوران
سایبان ز کوهشگر در پیرانشین
چو وصف عشق من بودست چوین
آن حکایتها که در پیرانشین

حافظ محض حقیقت کوی بی عشق
غیر از ناری خیالاتی بستان

شده ای که در کعبه سبزه باران
چو خوش خیزد از طوف سبزه باران
برکش ای مرغ سحر خیزد او بی
که کسب ان کل از باد هوا باران
لا بوی از می دوشید زنده در هیچ
داغ دل بود بایسد و باران
عاری که کوه خنده فغان سوسن
تا پیرسد که چاروش چو باران
چشم من از پانی قافله کشید
تا بکوشد که او از در باران
دردی کرد که درم بخت خدا وین
کان بت سنگی از مهر خدا باران

کرچه ما عین کسبیم و کز حافظ کرد
لطف او بین که بصدق او در بار

نغمه آمد و کام از تو بر منی آید
فغان که بخت من از خواب منی آید
بر کیشم من از دست خالی از تو
که آبت نه کهیم در نظر منی آید
قد بر ترا تا بسیر منم
در حش کام مرادم بسیر منی آید

دین خیال بر شد و در غم غریز
خیالی زلف در دشت بسیر منی آید
مکر روی دلاری یا را ورنی
بسپو چه در کار بر منی آید
بسهم حکایت دل مست با نسیم خرم
ولی بخت من ایست بسیر منی آید
میقیم زلف توشت و کز خوش هوای
وزان غریب باکش خبر منی آید
فدای دوست کردیم سحر و ال ریغ
که کار عشق ز ما نشد رسی آید
زشت صدق گشتا دم مرا سیرت با
ولی چه سود یکی کار کز منی آید

زیر کشت دانه حافظ رینده از کس
کنون ز حلقه زلفش بد منی آید

دست از طلب دارم تا کام من بر آید
یا ترن صد بجانان جان من آید
بکشی ای ترنم را بعد از وفات بکر
کز آتش دروغم و دوا کفن بر آید
بنامی رو که خلقی و از غم و حیران
بکشی لب که فریاد از مرد و زن آید
از خیرت دمانت آید شکست باغم
خود کام شکست منی آید
جان بر لب و حیرت در دل که از کتا
کو قیاس چو کامی جان از بدن آید
بر بوی آتو در باغ یا به کلی چو ریت
آید نسیم مردم که در چمن در آید

کوسینه ز کفرش در خیل خجستان
سرجا که نام حافظ او را بخت بر آید

میزنم نفس از دست فراق
آه اگر ناله را درم زبانت
چو کیم که کیم ناله و فغان
کز فراق تو چنانم که بداندیش
روز و شب غم و خون میجویم
ز آنکه دیدار تو درم بپوشد
تا تو از چشم من سوخته دل و سرش
ازین سرش ام قطره خون یک
چون برآرد و دم از دست فراق

حافظ دلشده مستغرق در شب و روز
تو ازین بند و دشت نمی آری

صوفی را باده بماند ز جور و خوش
و در اندیشه این کار فاش شود
آنکه کیم عذبی از دست تو اندون
دست باشت بر مقصود در آشوب
پیرا کشت خطا برستم زین
افزین بر نظر پاک خطا پوشش
شاه ز بکان سخن در میان شنید
شعری از مظهر خون سپاس شنید
که چه از کبر سخن بر رویش گفت
جان فدای شکرین پست فاش
چشم از آن در آن خط و ناله
لباس ز بوسه ریا برون پوشش
ز کمر دست نوازش کن در فاش
خون عاشق بقدح که کند نوش

بنواختی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در کوشش

مطلب عشق عجیب از نوای
نغمش سر نغمه که ز دراهم بجای دارد
عالم از ناله عشاق مباد و احسان
که خوشش از مشک و فرج بخش مدی دارد
سرمه روی کش که سپید از در و روز
خوش عطر بخش و خطا پوشش
مخمر دارد که کین می کشد برست
تا کیم سوا تو شد دست سالی دارد
از عدالت نبود و در کیش بر حال
با دشمنی که کیم یکدلی دارد
اشک خونین طلیسمان نمودم
در و عشقت بکمر سوز و ای دارد
ستم از غم میاموز که در عشقت
سر عمل اچری و سر کرده خرابی دارد
نغمه کشت آن بت ز سبک باد و روز
شادی روی کسی خور که صفای دارد

خروا حافظ در کاه نشین فایده خواند
وز زبان تو متشای و عای دارد

سرا که جانب اسل و فایده دارد
خداش در حال از جاکم کند
کرت ماست که معشوق کند بپزد
نگاه دار سر رشته تا کند
ولا معاش جان کن که بفرمود پای
دشمنه ات بدو دست و عاکم کند
حدیث دوست گویم که بفرمود
که هشتا سخن بهشتا کند
سوز و دل و جانم فدای آن محبت
که حق صحبت معبود کند
صبا و دل سراف دل هر پستی
ز روی لطف کوشش کند

ایمانه کیم بر آید

نکند است دل و جای بخشش نیست ز دست بنده چه خرد خدا کند

عبارت را که گذارت کجاست حافظ
بیا که کار نسیم صیقل کند

سراپکار شراب این چه حکایت است
غالب این وقت درم عقل و کفایت است
من که شماره تقوی زده ام با دین
ناکسان سر برده آرم چه حکایت است
زاده را راه بر ندی بسیر و معبود
عشق کار دینت که سوخت و کفایت است
بنده پیر غم که ز جمل بر باند
پیر ما سرچشمه عین ولایت است
تا بغایت ره میخانه نمی دانم
وزر مستوری تا بچه حکایت است
ترا در عجب و غار و من و زندی بود
تا ترا خود ز میان بکافایت است

دوش از غم که گفتم کفایت
حافظ درست بود جای حکایت

ساقی را باده ازین دست بجا کند
عارف را همه در شرب حرام اندازد
و چنین زیر خم زلف نهد و انبال
ای بسا مرغ خود را که بام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای
سر و دست را نداند که کدام اندازد
روز در کعبه نشو که می خورد و روز
دل چو آن آینه در زنگ طلا اندازد
آن زمان وقت می سپرد و نکشت
کرد و کاه افش بر داشت ام اندازد

زاده نام طبع در سر انکار بماند
بچه کرد و چون نظر بر می خام اندازد
باده با محبت شمع نوشی زنده
بخور د باده ات و سنگ بجام

حافظ سر کجاست گوشه خورشید بر آرد
بخت ارسته عیان ماه تمام اندازد

نقد صوفی ز منصفی و پیش باشد
ای ب خرقه که شایسته آتش باشد
صوفی که زور و سحر می ست شد
شامگاه شش گران با شکر و خوش باشد
خوش بود که حکایت تجربه آید پان
آسیه روی شود سر که در خوش باشد
ناز پرور و شمع نبرد راه بدست
عاشقی شیشه زندان کافایت باشد
غم دنیا میانی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل و آنکه شوش باشد
خط ساقی را زین گونه زند نقش بر آب
ای لبان که بخور با نقشش باشد

دل و سجاده حافظ بر باده فروشن
که شراب از کف آن ساقی خوش باشد

ستاره بد خورشید با مجلس
دل رسیده ما را ازین حق و پریش
نگار من که بکعبه زلفت و خطا تو
بنفخه در سنا مور و صند در شیش
طرب برای بخت کون شود بهر
کطایق ابروی اینش منکش
کرشمه تو شراب بے عاشقان نمود
که علم چرخ نشاند و عقل چرخش

لباس از ترشح می بایک کنی محبت خدای	که خاطر هم سبزه اران کنی موش
بصد در صراطی شاد کنی و	کدای شکر کنی که می جلد بشد
چو بی و دل می رسد عاشقان چو	فدای عارض سیرین و چشم کشید
خیال آب خضر لبست و جام کجید	بجوهر نوشی سلطان ابوالقادر شد
چو در رخسار وجود هست شمع سحر	قبول ولایت یان کیمیا یی کشید

نفس با صبا مشکش افکند	عالم سپید کرد باره جوان خواست
از عوان جام عقیق لبس خواست	چشم زکریا بقایق کوان خواست
این قطره دل کشید از ده جلال	تا سر پرده کل بفرزدان خواست
کز نسبی بخوابت شدم خوده کیمز	مجلس وعظ در ازبیت و زما خواست
کل غریز غنیمت شمرید محبت	که مباح آه ازین راه و ازان خواست
سطر مجلس ازست و غزلوان داد	چند کوی که چسبید پستان خواست
ای ملایع عشت از درون و مشکینی	مایع لب تقاراک صفت از خواست
ماه شعبان زار دست قلع کین شد	از نظر تابش عید رمضان خواست
عطف از مهر تو آمد سوی تسلیم وجود	قدیمی بود عیش که روان خواست

مرا می رسد چنان رسد بر و نخواست	قضای آسمانست این که دیگران
رقیب از راه فرود و جای نشی	که آه سحر خیزان سوی کرد و نخواست
مجال می بیند که نهان عشق اویم	حدیث سراسر غوغاش کجایم چون خواست
مرا در زنی زل که ری بجز زنی نخواست	سران قیمت که انجا رفت زان خواست
پایا تا صدف زدن بباک چکن می	که مارا مهری مرکز زول پر و نخواست
خدا را محبت را بغیر او دفع می	که ساز شعر ازین افسانه بی قانون خواست
شراب لعل و جای لمن و یا ره نخواست	ولا می شود کار است اگر اکنون خواست

شوی ای بی غش غم دل و لوح خیره فضا	که زخم تیغ دل را دست ازین بگشاید
اگر که بدست جام دارد	سلطانی جسم تمام دارد
آبی که نصفه جیام ازو می	در سیکه جو که جام دارد
سر رشته جمجم کجایم کجایم	کین رشته ازو نطفام دارد
ماه می و زاهدان قستوی	تایار سکه تمام دارد
سپردن زلب تو ساقیانیت	در دور سکه که جام دارد
زکس عیش و ماهی سستی	از چشم خوشش تو وام دارد
ذکر رخ و خلعت تو دلرا	و رویت که صبح و شام دارد

بر سینه ریش در دست آن

لعلت منگی تمام دارد
در چاه زنج چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

شادمان نیست که یونی میانی
بسته طلعت او با کزانی دارد
شیشه جوری بری که لطیفی
خوبی نیست لطافت که فانی دارد
چشم چشم مرا ای کل خندان
که بامید تو خوش آبرو دارد
کوی خوبی که بر دانه خوش
ز سواریت که در دست غمانی دارد
دل نشان شد سخن تا تو خوش
آری آری سخن عشق زشتی دارد
با خرابات نشینان که کرامات
در سخن مستی میزگانی دارد
در ره عشق نشد کس بچشم مجرم
مرکبی بر حسب فهم گمانی دارد
مرغ زیر کمان نشود چرخ نغمه
مریباری که در میان غمانی دارد
خمار روی تو در صنعت تیر اندازی
بستد از دست هر آنکه گمانی دارد

دعای کوه سرو و کوه سجاد و غفر و شمس
گلک نایز زبانی و بیانی دارد

نبت رویت که با ماه و پروین گردان
صورت نایده و ایا چشمی دارد
شده از دستستان عشق شوراک
آن حکایتی که از فرساده و شکی دارد

ساقی می و دکه با کلمه زل به نیت

سبح مژگان در از غنچه و جادوگر
فانی غنچه نو و دانه نین کرده اند
در صفای کج سر زدن بخوری نکر
آنچه از چشم سیاه و زلف سیکنی
نکبت جان بخش و ارد خاک کوی لبت
کین حرفان خدمت جام جهان کج
ساقیا بوان چون من که اندر کشید
عارفان انجاست مقل شکیده کرد
شش پیر زان و مرغ ز پایی کشید
این قطاول بین که با عشق سیکنی
این کرامت مرده شبها روشن کرد

شعر حافظ را که در وصف احسان
سر کج بشنیده اند از صد و تحسین

جفا به نیت پر غنچه و شمس
که رسم طرب و عشق زانو و شمس
سحر نغمه زشت و باد نافه کش
در حش بنفش و مرغ و زهره
شور لاله چنان بر فوج و حش باد
که خورشید خورش و کشت و گل و شمس
بکوش و شوش شمس از من و بفر کش
کاین سخن بجز از نام تو بکش
ز من و شمس ندانم که سوسن آرد
چو کوش که با ده زبان نهوش
ز کز زرق و بازی تا شوی مجنون
بکلمه که چو شمس و سوسن آرد
چو جای بخت و محبت و مجنون
سرپا که بچوشتان که خورش و شمس
بکویت خورش و شمس با و باد و شمس
که زاهد از بار و شمس و باد و شمس

نبت به نیت و غنچه و شمس

مال شاهانه و در تمام

ز خاشاک و پنبه میسر و قضا	کر ز تنی ز پیر و پادشاه
بر سر پادشاه جانان سازد شوی	بشنوید ای ساکنان مشهور و ادبی
و خیر ز چند روزی شد که از کف دست	روشنایک و سر خود مان و مان خاشاک
جانه دار و زلف و نیمه حاجی است	عقل و دانش سپردن امین از نفعی
سر که آن لحظه در حلقه با جانش هم	و بود پوشیده پنهان به و زنج دریم
و خورشید کرد و میش و تاج و کمر است	کر پادشاه بسوی خانه ما فدا برید
پیر از سرم عشق جوانی بر سر است	وان را که در دل نهشتم بدو پادشاه
از راه نظر مرغ و کشت سوا سیر	ای دیده و کن که جامه که در دست
در داکه ابران آسوی یکس چشم	چون از فیهی غن و لم در جگر است
از ره که ز خاک سر کوشی بود	سزا که در دست نیم سحر است
فرکان تو تا تیغ جهان کسیر برادر	بکشته دل زنده که با یکدیگر است
کر جان به به سینه کلاه لعل کرد	بلیت سبب چکیده یکدیگر در دست
بر سر که کردیم دین و یک کاف	با در دکان سر که در افشا در دست
حافظ که سر زلف تان و کشت شون	بر طرزه عفت لعل کنون در دست

جهان برابر و عید ز سلال و کشید	سلال عید برابر و یاری باید دید
کشید که در چوشت سلال قاسم	کمان بر و یارم چو باز و کشید
کر نیم شمشیر و چمن بکشت	کر کل بوی تو بر خود چو سحر جادید
بنو چکان و ربابه و کل و سپید بود	کل و جو در من نهشته کلاب و سپید
پای که با تو گویم غم غلات دل	چرا که بستم تو درم کمال کشت و کشید
بنای وصل تو کر جان بود و غم دارم	که خبر خوب بفرست بهر چه دید خدایم
در نیاب سر شکم که پسته و در آن تو	چرا که می شد و در خاک و غلطید
پیکش روی شود در خط از نفعی	که خواند خط تو روی و ان کجا دید
چو راه روی تو در زلف شام میدیدم	ششم روی تو در پیش چو پرو کرد
دل چو زلف تو شوریده بود میدیدم	که پیش زلف تو بر خود چو مار چید
لب لب سید مرا جان و نریا کام	بر سر سید اید طلب بر سر سید
ز شوق اهل تو حافظ زشت حرفی چید	بخوان من بطلش و در کوش که چو پادشاه
جان پهلوانان و سحر جان دارد	سر که این ندارد و حاکم آن دارد
بسی که نشانی زان و لستان ندیم	با من خبر ندارم با او نشان ندارد
سر شبنمی دین و صد جگرانشین است	در داکه این معشاش چو پادشاه

سر منزل فراغت توان دست یافت
 ای ساربان ز کوشش کین کران
 ذوقی چنان دارد پدوست ز کین
 پدوست زنده کانی ذوق چنان
 چنان خمیده قامت بخواند ثبوت
 بشنود که پند سپهران بچیت بیان
 احوال کجی فاروق کایام او برآ
 باغچه بازگوشید تا زرنسان دارد
 ایدل طریق رندی از محبت سپاس
 مست و در حق او کس این کار ندارد
 که خود در قیامت سارا از و بپوشان
 از کار خواندی ستاد کجی تحقیق
 منعکس است لیکن شمع در آتش دارد
 کس در جهان ندارد کین بند پیوسته
 زیر که چون نوشناسی کس در جهان دارد
 در شعی و دست خنجران که کام مل با دارد
 نشان دشمنی کین که در پنج پیشا دارد
 جو همان خرابی لغت باقری با دارد
 که در دگرش جای کار نیست خنجر دارد
 شب صحبت غنیمت آن که بعد از روزگار دارد
 بکشی که در دین و بی بی و نسا دارد
 عاری ای ایسی را که هر دو ده بکشت
 خدا یاد دل اندازش که در مجنون کذا دارد
 که کارا داده ای که صحن با غم دارد
 برو خوش کینش که فی الحالت کجا دارد
 بسیار غم خورده ای که در جزیر کجا دارد
 چون زمین صدف کل او بار و چون بیس را دارد
 خدا را چون این شمع قرار نیست با دارد
 نفع حاصل نشود که کاشش با دارد

درین باغ از خدا خواهد که بر سر انداخته
 نشیند و لب جلی و سر روی در کن
 و اگر در آنکس ترا جرعه شرب مال با دارد
 دشمنی آن سیاه تو تو تو چون چو لاله با دارد
 ای سپهر معذرت چشم چراغ عالمی
 با ده صاف المیت در قیاس و بیال با دارد
 چون بنوای محنت ز سر و شود در ناز
 دشمنی از سماع آن مردم آه و ناله با دارد
 نه طبق سپهران و در سیم و در سرت
 از لب خوان چشمت مست به ناله با دارد
 زلف سیاه و چشمت چشم چراغ عالمی
 جان ز حیم حشمت در شکم کلا با دارد
 و در قیاس که بر مجسم محنت تو شد
 مهر خندان خود کس را هم نیت با دارد
 در ده که کج زبنت راست ز فطانت
 راه روان و هم را راه نرسد با دارد
 حافظ اگر بوسل تو شاد شد در غمی
 در چشم جگر روی تو داغ جگر با دارد
 سر کار با خط سیرت سر سودا باشد
 پای زمین دایره پروان نهند تا باشد
 من چو از خاک لیدر تو کستان خرم
 و آن سودای تو ام سهر بود باشد
 تا کی ای که سر کینه را روا خواشی و آ
 که غمت دیدم مردم سهر دریا باشد
 این مرثیه ام آب روانت سپاس
 اگر تیریل لب جوی تا شای باشد
 چون دل هم می از پره بر و آن می
 که در کربان ملاقات نه پس باشد

نقل مدهود غم زلف توام در سر باد

چشم از بار بجا حفظ کند سیر
سرکاری صفت ز کس عیال

رو در دشت ندام و بر کین نکرد
صد لطف چشم دهم و نظیر نکرد
سیر شک مار و دشت کین بفر
در سنگ خار و قطره باران نکرد
دل اگر چه بال و پر از غم بسته بود
سودای خام عاشقی از سر بر نکرد
مسی مرغ و دوش سخت از فغان نکرد
و از شوخ دیده چون کمر از جواب نکرد
یار بستوان جوان دلاور نگار
کز تیراه کوشه نشینان نکرد
سر که دید روی تو بود جی چشم
کاری که کرد دیده و لب نکرد
میخواهم که میرش از دستم بچین
او دگر که با چو نیم سحر نکرد
جان که نام سنگدل و کفایت
کوثر خسته و تو باز نکرد
یاخت بر طوقی فرو که شدت
یا او بشاه راه طوقیت نکرد

گلک زبان بریده حافظه را بچین
با کس گفت در آن تو تا کس نکرد

سحر چون خورشید و علم و کوسار
بست در حمت یارم و دست و ارشاد
چو پیش صبح روشن شد حال هر که
بر آمد خورشید خوش بر غمت و در کمال

نخارم و دوش در مجرای غم زلف توام

سیر از رنگ صلاح اگر بچون دل شکر
کدام امن دلش از سخت این تباری

در آب و رنگ خسارت چو جان و نیم
چو شش دست او اول قدم بر جان
من و خورشید کین که اندر کشت آرم
ز ره موی که کشت کاش بر خجسته کرد
خیال شهسواران بخت که شد دل کین
خداوند که اندر کشت بر قلب سوار
نظر تو در دوش و مین دولت شاه
بد که کام دلش بایر کس فغان
شهنشاه مظهر و جماع ملک دین
که بود بدین خسته بر ارباب ارشاد
تعالی اندر زنی وانی که تا پرک شمشیر
صفای جوهر کیش و دم در پیر کار
ز شمشیر افشاند ظفر از نور و شمشیر
که چون خورشید از نیم سحر شاد
ازان ساعت که جام جم بر ست افشاند
زما ز ساعه شادی پاد و کسان

دوام غم سر او خواهد زحف در سر و غما
کی خراج این سکه دولت زدور و زکات

صبا وقت سحر بوی زلف یار می
دل بوی از مار از نو کار می آورد
سرانشان سحر بر باز باغ دیده کنیم
که سر کل غمت شکفت محبت یاری آورد
زیم غارت عشق دل از خون رنگارنگ
ولی یکش خون و دل جان بخار می آورد

فروغ با میدیدم ز بام قصر او بوی
 که روانم آن خورشید در دیو کجا
 بقول مطرب وسای برهانم یک
 که آن ماکران مندر آن خورشیدی
 ز رنگ تارلف دوست بر باد میو
 دی بر ناله مشکین که از تار می آورد
 سر آن خورشید جان طایر لطف او
 اگر سبب میخیزد که از تار می آورد
 خوشا وقت آن و آن دولت با لطف
 بدست پیر دلبری خضر اوار می آورد
 عفا اندیش بر اویش که تا تو آمد کرد
 بعشوه هم پای بر عجب پاری آورد

عجب ای شرمی شب ز حافظ جام
 ولی بختی نسیم که صوفی دار می آورد

عشق تو ناله حیرت آمد
 وصل تو کمال حیرت آمد
 بر غنچه تو مجروح وصل کا
 هم بهر حال حیرت آمد
 کیدل منبک که در راه او
 بر چیده نه حال حیرت آمد
 از سر طرخی که کوشش کردم
 او از سوال حیرت آمد
 نه وصل بماند و نه وصل
 آجت که خیال حیرت آمد
 شد نه من از کمال غیرت
 آنرا که جلال حیرت آمد

سزا بهتدم وجود حافظ
 و عشق منال حیرت آمد

عشق نه سرسببیت که از سر برود
 مهر نه عارضیت که عای کشود
 عشق تو در وجودم مهر تو در لم
 با شیر اندر آمد و با جان بد شود
 در دلیت در عشق که اندر دوا می
 هر چند سعی پیش کنی بشود
 اول کی منم که درین دیر سرش می
 فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
 دی در میان دلف بدیدم رخ نکا
 بر میانی که شمس محیط بر شود
 و زرا که من بر شک فشانم نند
 کشت عراق جسد یکبار شود
 کفر که است که از بر کوفت نه
 بگذر تا که ز عقر رب بد شود
 من خود پیا دلش لبش و سینم
 بگذر تا که عیاس را خبر شود

حافظ سر از لید بر آرد پای می
 که خاک او بیای شمسانی سپید

عکس روی چو در آینه چشم او
 عارف از خنده می مطلع تمام شد
 حسن روی تو یکبار جلوه کرد ای کز
 این نقش در آینه او تمام شد
 این همه عکس می و رنگ محال کند
 یکفرغ رخ ساقیت که در تمام شد
 من در سجده ابواب نه خود افتادم
 این همه از عسل نازل حاصل تمام شد
 غیرت عشق زبان همه خالصان
 که بکسی سر غش در و هر عی تمام شد
 بیکدیگر کنی دوران زود چون کز
 سر که در دایره کوشش ای تمام شد

در خور لطف تو او بخت دل از چاه تن
آه که چاه برون آمد و در دامش
زیر شمشیر غش و قهر کشتن از پیش
که کشته شد او نیک سر انجامش
آن شد ای خواجده در صومعه ساجد
که رها بماند ساقی و لب جامش
مردش بر لب جوش لطف و کرم
این که این که چشایست انعامش

صوفیان جسد حریف نظر بازولی
ز ان میان حافظ و لعل چه نامش

یاد باد آنکه نماند نظری مابود
مستم نه تو به چه پند و پاد
یاد باد آنکه چه چشمیت بعباسیت
بهر عیونیت و لب کز خابود
یاد باد آنکه صبحی زده و مجلی انس
بخرمن و یار نبودیمند اما بود
یاد باد آنکه رحمت شمع طلب غمی بود
وین دل محنت پروانه بی پروا بود
یاد باد آنکه در آن بر که بند و است
آنکه چشده مستانه زدی همباید
یاد باد آنکه در من چه کمر بستگی
در کایش نه نو یکس حیان پاد
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده بود
در میان من لعل تو حکایت پاد
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم تو
آنچه در مجلسه ام و گذشت آنجا بود

یاد باد آنکه با سلا شمس می نهد زرت
نظم بر کو سرافسته که حافظ را

که سینه و شش حاجت زدن برود
ایزد که بخت بد و دفع کسند
ساقی بجام عسل به باد و کجا
غیرت نیاید و در کج جهان کجند
در که رخا ز که ره عقل و فضل نیست
و هم ضعیف رای فصولی چو کسند
سقط لب از عود کس بی جان بود
وان کون این روانه سراید خطا
خاک زین غمان برسد زده امان
که سالکی لعلت امانت و کجند
مار که در عشق و بلای خمارت
یا چو عسل دوست با می صافی کجند
که رنج پشاید و کراحت ای کج
نبت گل لعل که اینها کجند

جان روش در سر می حافظ و عشق جوش
عصی می کجاست که ایامی کجند

کمالک مشکین تو روزی که ز نایا کند
ببر و جرد و صد بنده که از او کند
فاصل حضرت سکینه سلامت بشود
چه شود که به با می دل مشاود کند
یا رب اندر دل آن خورشید زین ناله
که بر جنت کندی برسد فرماود کند
حالی عشته و ناز تو نپسند و بر
تا که بار یکس از چه نپسند کند
شاه را به بود از طاعت عین ناله
قدری که ساعت عمری که در و در کند
کو سر پاک تو از محبت مستغنی است
درست مشاطه چه حسن ناله کند
استحسان کن که کجی مراد است بهند
که خرابی چو مرالطف تو باود کند

و نیز دیم بمقصود خود اندر شیراز

کفر که خطا کردی و بد پند ز این بود
 کفر که ای خطا خطا بر تو نشاند
 کفر که من در بت افتاد بر تو نشاند
 کفر که من ای پیرا هر سر پیر
 کفر که بر بی جام خردی بر بی
 کفر که نه وقت عزت بود چوین رفت
 کفر که تو ای عسکر از دو دشمنی
 کفر که ز حافظ بچو حلیت شده

کسی نقش خط دوست در نظر دارد
چو غبار بر خط مشربانان و عسکرت
کسی بویس تو چون شمع بافت براف
بیای بویس دوست کسی سید کباب
نزد درفشک طولم پیر را باده بجا
مخفیست که او حاصل برادر دارد
نماوه ایم که او پیش بغ برادر دارد
که زیر تیغ تو مردم سری در کردار
چو استاز برین درمیت مرد دارد
که بوی اده درام داغ زرد دارد

زاده سجت از کزیت این بکر
کسی که از در تقوی قدم بر نهاده
بزرگ و رقیب تور و بی سینه ام تیر
و می زد سوسه عقل حیدر و دار
بغرم می که اکنون روضه دار
ز بس که تیر غمت سینه بی دار

دل شکسته حافظ بنجان خواهر برد
چو لاله داغ سواهی که رنججو دارد

کارم رد و رنج بسان نیرسد
بیا بر منبگنم از صبح استخوان
با آگ خاک لوی تو ام همچو کازان
سیرم ز جهان خود بل بر استخوان
از آرزوست کشته که زانباغ دم
یعقوب را دیده و زحمت نهی شد
تا حد شرار غریب و دوازمین
از غمت من چو کس کیوان حسینه
از دست بر و جور زان ناسل عشقا

مرا که سید است بقصد حافظ
لیکن تا آخر عمر مرغان نیست

سن و صلاح و سلامت کس این گنج
 که گریزند و خرابات این نشان
 سخن این مرغ پیمیده بدان نام
 که زیر خرد کم یک کشتی گشتن
 بهاش غره بعد و عمل فایده ام
 که هیچکس ز قضا خدای جان
 من ضعیف غم تو چسبیده بودم
 که با رج تو این جان توان
 مشغول نشد ز بخت و بوقوع کیش
 که ز نکت غم دولت خدی نشان
 اگر چه با ده بود پاسبان تالی
 بهوشن باش که گفت تو پاسبان

سخن پیش سخن این داد اکل حافظ
 که کجاست کس در کوچه و کلان

هر آنکه خاطر محسوس و یار نازنین
 سعادت مردم او گشت و دولت
 حرم عشق او در کسب لایزال غفلت
 کسی آن بهستان بود که جان
 لب لعل و زلف کبریا زینت
 بنام زدم دلجو در اکسش
 و این ملک شیرین که هر کس است
 از عشق خاتم علمت جان
 صبا از عشق زمری بود آتش جونا
 که صبحشید و کنج و غم
 بخواری سکرای نعم ضعیفان
 که صد مجسم است در غیره
 بلکه در آن جهان تو نایب شمس
 که در حقیقت است در غیره
 و اگر کوین جو حافظ عاشق شمس
 که در حقیقت است در غیره

یکده جامه می حشر که اتفاق افتاد
 که در لب ساقی شرابم در مذاق افتاد
 از سرستی در با شاد و عمد شب
 که جعتی میجو استم یک طاق افتاد
 در مقام طریقت سیر که گریه
 عاقبت را با نظر بازی مذاق افتاد
 سایه جام و ده که در سیر طریق
 سر که عاشق و شریک در شوق
 نقش می لب که کرم کوشه زان چشم
 طاعت و صبر از غم و شوق افتاد
 ای مظهر و منتهی که در شمع آفتاب
 در شکر آب سبزه جی حوض افتاد
 که گزوی نصرت الدین شاد و جی اگر کم
 که در نظم ملک و دین از اتفاق افتاد

حافظ کلامت که این نظم در شان نبوت
 طایفه کس در نام استیقای شهادت

آن یک که ز راه کرم با سن و فادار
 که بر جای بد کاری من یکده کمال
 اول بهای که می آرد و بل چای
 که کو یک پیک پانز می با سن و فادار
 و که جان نرسود از کام و کم شاد
 که می شود از او با شکر و دار
 که کفر که گشود و ام را نظر و شاد
 که گشت از فرموده ام با طواری کند
 پیشم پویشی عیب جو از عشق و شاد
 از سبزه زمری که با تکرار شاد
 از سر که می بی نشان که بود چای
 سلطان که عیش نماند با ناری
 زلفه پرچ و هم سلسله که نیم تم
 از بند زنجیرش حرم که کفای کشتی

شد شکر غم بعد از بخت نیواستم
تا فخر الدین عجب القه باشد که غم
بچشم بریزد که او حافظ کز کج
کان طبع شیرین است او پنداری

سرگرم نشن تو از لوح دل جان فد
سرگرم از یاد من آن سر و زمان
از دماغ من کشته خیال رخ تو
بجای تلک و غصه جودان تو
اگر از دست دلم با نرفت بخت
تا بدست کشت مهر تو از جان تو
آنچه از با نرفت بر دل می بیند
برو داین سر من و دل برسان
آنچنان مهر تو در جان و دلم جای
که اگر سر بر و آن دل جان فد
که در دلی خربان دلی می رسد
در و در و چکند از پی و مان تو

سرگرم که چه حافظ شود سرگرم
و آن کوبان ز در و زنی نشان تو

الا ای طبعی کویای سوار
سرا داد خالیت سرگرم
سرت سبز و دست خوش اوج
که خوش نشن قشعی نمودی از رخ یار
سخن بر لب کفشی بحر لعل
خدا را زین صفا پرد و بر دار
بر روی زلفی از صفا کلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت پل
ازین فیون که ساقی دمی بخت
حرفی از آن سرماند نه پست

پیر بود این که در و در و طلب
که بر قصد یا هم هست و شیار
سکندر را نمی بخشند آس
بزر و در دست زیت یا کج
خرد در حین نقد کاین است
پس بختش عشق کیمیا کار
پا و حال سل در و بخت
بغض او که و دست بخت
بت چندی مدوی دین شد
خدا از دال و دین بخت
مستوران کو سر و رشتی
صدیق جان پر سر و نقش دیو
پس دولت مشور شاهی
علم شد حافظ اندر نظر شاعر

تیا وندی بجای بخت کان کرد
خداوند از آن کاشکش

ای سبکبختی از کوی مندلای بخت
زاد و چا چشم راحت جانی بخت
قلب چا چهل مار زین کسیر
یعنی از خاک در و دست نشان بخت
در کج کج که نظر اول دینم بخت
زاد و غمش از و یک از بخت
در غنچه و فراق غمش دل پر شرم
ساخته غنچه و فراق غمش دل پر شرم
نکته از احم ازین می و رسد بخت
باز دیوان قضا خطا الی بخت
دل از پرد و بش و کشت
و کراشان نشناختند و بخت
و کراشان نشناختند و بخت
و کراشان نشناختند و بخت
و کراشان نشناختند و بخت

دلم رفت و ندیدم روزی
 فغان از این قطاول از این
 برای صبح روشن دلخوار
 کبریا که یک چشم شرب
 و ناخواهی جفاکش با شش حافظ
 فغان از این فغانی
 یوسف کم گشته بارید کعبه
 کل افروخته و روزی گشتان
 ای دل غمیده حالت بشود و کن
 وین سر شوریده باراید کعبه
 کربا که سر باشد باز بر زمین
 چرخ کل در کشتی خوشخوان
 دور کرد و از کرد و روزی گشتان
 دایما یکسان نباشد کار و دان
 ای دل زین فغانی گشتان
 چون ترا خست کشتیان
 سرگردان بعلکم گشت خوشخوان
 آخر الامران غمنازی سده گشتان
 باشد اندر پوده باز یای جهان
 در میان کر نشوق جو خوشخوان
 سر زنده اگر گشت خوار غمنازی
 کر به منزل بر خطا گشت غمنازی
 پیچ را غمی نیست کار غمنازی
 حال من وقت جانان بر غمنازی
 جلودان خدا علی کرد غمنازی
 حافظ در کج فقر و خلوت شبهای
 تا بود و روت و غای در غمنازی

در این دیوانه
 صورت خواب
 ۱۳۱۱

نصیبی گشت بشنود بهانه کبر
 سرانجام صفت شوق کویت پذیر
 ز وصل روی جوانان متغی کبر
 که در کین که عمر است که عالم
 غیر مرد و جهان پیش عاشقان بدو
 که آن ساقی قلیل است که ساقی
 معاش خوش روی بسازد بخوانم
 که در خوش کویم بسازد بخوانم
 بر آن سر که نوشتم می و کن گنم
 اگر ساقی در پیش شوق وقت
 چه قیمت ازلی بچشم و رماوند
 که گشت کی بوفوق رقاصت خورده
 بغرم تو به نهادم متعجبه ملک خدا
 ولی که شمع ساقی می کند تعقیب
 چو لاله در حرم ریز ساقی می شک
 که خال اشک کارم نمیزد و زمین
 می و سال و محبوب چاره سال
 بین این است مرا صحبت صوفی
 دل رمیده مارا که پیش سیکرد
 خبر دیدم بجزان حسنه از کسینه
 حدیث نور دین بر که کو حافظ
 که ساقیان کان ابرویت زنده
 پارسا غمنازی و ز در خشتاب
 حود و کو گرام صغی بین و پسر
 گرم چو خود بر تشنه می و کسری
 که شش خال کارم نمیزد و زمین
 کشتی که ندر کن زلف او ای دل
 که یک شمشیر برین حلقه باد و کسینه
 چه جای که خوش شمع ساقی است
 که شمع حافظ با زلفم نویسم

ای خرم از رخ و رخسار	باز اگر بخت بی عمل و دست ناست
از دیده که در شکست چو باران ببارد	کانه غمت چو برق بند و ز کار
اندیشه از خط فانیست سرور	برق طوفان تو باشد عمار
این کید و دم که دولت و عزت	در یاب کار مانده است عمار
از طرف زخاوت کینست	ز انز و عنان کست و افسار
تا کی می بینم شوخ جواب بطل	پیدا کرد مان که کشت عمار
بی عزت و نامش این عالم عجب	روز فراق را کند در شمار
دی که سگزار بود و نظر سوی نکند	بچاره دل که پیش پیدار کرد عمار
حافظ سخن گوید در صفحه چهل	
ای عشق اندر وقت ایو کار	
روی عجب ای وجودم از یاد	فرخنده شوخ را هم کو باو بسبار
ما که دایم دل و دیده بطوفان	کوینا سبیل غم از پستان
زلف چون بنفشه خورشید بویست	ای لقا مطلق این سخن باو بسبار
سین که شعله اشک و فاسک	دیده کو آب رخ و جوهر افسار
همه است پرخان با دل باقی سست	دیگری کو بر نام من از یاد بسبار
سخن بارده درین راه بجای می	مزد اگر سبیل طاعت است باو بسبار

روز مرگم نفسی عده دیدار بده	و کنگره نامد فارغ و آرا بسبار
دوش منکشف بزرگان است کین	یاد باز خاطر اندیشه بسبار
حافظ اندیشه کن از نارنجی خاطر	
برواز و کشت ازین لاله و پناه	
پروانه نمی شکست از نور	و وقت کند بسوزد از نور
سر کس خیال خود در کوش	صاحب نظران بروی نور
آرزو که روز زخرا باشد	دیوان قضا و عتض نور
مانده پیاد و دست بشیر	دیگر بدان بنفشه و صبور
اندم که تو در بشت	خود کس بخت نگاه در حور
ماست شاداب ناب عشق	نی تشنه سبیل و کافور
ای یار چند راه حافظ	
کاشن زنده حجاب ستور	
روی جام و مرا که دل از جان بر	پیش شمع آتش پروانه بسبار
در لب تشنه ماچین در آتش	بر کشته خورشید از خاکش بسبار
ترک درویش کیم از بنو و سیم و زین	در عتبت سیمش از خاکش بسبار
کند از بسا زار بنو و عود و چاک	اتم عشق و لعل و عود و شم و کیم

سحر

میل روشن کن ای بودی با پیش
در سماع ای در صخره بندار و پیش
دوست کو یارش و جو جهان پیش
صوف برکش نرواده صافی و کش
رقه کید از برم و آتش و آب و چشم
کونام زرد و لب خنک و کنایه تیر

حافظ از سر سکنیم و کوا غطرا
که این مجسم و زن سر سینه کبر

ای با مشک بکند رسوی آن کار
با او بگو که ای بت نامهربان من
دل داده ام همه تو از جان خودم
کردی بد و کار فراموش من
ای ای ساز با نسیم بجان صبر کن
باری خیال دوست ز پیش نظر من

حافظ تو تا کی غم جان جان من
بسیدار غم تو که جهان نیست بدار

صبر از نزل جانان گذر و نعل
و نه و جانش شکست

بشک که شکستی بکام دل ای کل
کنو که شکسته شد هست لعل زینت
حریف عشق تو بودم چو ماه تو بود
مکارم تو باقی سپرد شاعر
جهان که سر چه در دست سحر شاعر
چو در خطب کیستی سخن نیت

غبار غم زود حال خوش شود حافظ
نواب دیده اندین ره که در نعل

سر و بالبت خوشن مشا
دل برده به جبار
تا دیدم دو چشم جادویت
سبیل زلفا که بر افشانی
پو فانی کن و کرسپه
گاه که هم بود سبب سوار

حافظ در دیند حیرانت
میدانست بی از و جبار

ساقیایه شرباب پیا	یکدوسه غر شرباب پیا
داری روی درو عشق یعنی می	کوست در مان شرباب پیا
آفتابست و باد و جام	در میان مرا آفتاب پیا
سبکد عقل کشتی تمام	گردشش ز می طناب پیا
زین این آتش مرا سبک	یعنی آن آتش چو آری پیا
کل اگر رفت کور باشد می	با دونه ناب چون کلاب پیا
غفل شعری از ناله روست	غفل شیشه شرباب پیا
وصل و جز خواب توان شد	داری روی کوست صفت پیا
غم غیب مخور که رفت غمش	نغمه بر لب و رباب پیا
کرپستم به چار جام و کر	تا بکلی شوم خراب پیا

ای برده نرو صحن جوان و درگاه	یکدور طکران بجا فط ده
الحی نشان لغزش جو و دمان تو	کر فواست و کر نقاب پیا
دایم دلم به دست خط و خال و زلف	قدرت بر استیج می بر پیا
بلاده نزار و شکر کن و دست مست	موسوم لفظ است نه پنهان پیا
	از دست مرده با پیش پیا
	دارم مصاف روی می خیم که روزگار

نمود

عشق چو در سراپه جان خاک گیرند	زین فل برون شوند که گم باشد
کر سرویش قد تو سر کشید مرغ	عقل طویل را بنود هیچ است

منصوره سواد تو حافظ کنون حبش	در شش در غمت لاش افتاده غم
------------------------------	----------------------------

دلایم بر بزی خون دیده نروا	تو نیز ایام جوانی کن مراد دل را
منم یارب که جان از نسا عدو خیم	دعا می سجده دیدی که چون آمد بکا
مراد دینی و عقی بر بخشند مرا	بگویم که بکلیک آمد بهستم زلف را
نکارستان چنین که پندخواهد نیر	بنوا گمان که نماند نه نشی سیه کار
چو او از خیم و مان بودی نه پنهان	رخت تو بر در و پنجه خود بکار آخر
دلا در ملک شینجی که از اندوه کیر	دم محبت بشاد تها رسا نمانی

تی جان را نه زانو ز می جلال شاد	تو کو می ایچم حافظ رسانی شاد آخر
---------------------------------	----------------------------------

عیدت آخر کل و یاران در طاف	ساقی بروی ای پنهان و می پیا
دل بکوفه بودم از ایام کلی	کاری کرد سمت پران و زده د
دل در جهان می بستنی سوال کن	از فیض تمام و قصه حبشید کا
جز لقه جان بدست دارم شراب	کان نیز بر کشید ساقی کمرش

این غزل را در کتاب
در مجمع التوفیق
کتابت شده است
از این سبک است
۱۳۲

خوش و دلست غم و غم خور و کرم	یارب ز چشمم زخم زان کجاده
همی بخور و بشیر غم و کرمی کزاده	جام مرصع تو این در شاموار
ز آنجا که پرده پوشی غم کرمیت	بر لب جیش که تقدیرت کم عیار
کرمیت شد جوهر پهلوان سبخت	از غم کسند زده کشتا طلبان
رسم که روز و رختن غم غم	بسیج باو تر قزند شمشیر انجمن

حافظ چو رفت روزه و کل نیز بود	ناچار بود نوش چو از دست نکند
-------------------------------	------------------------------

منم که دیده دیدار و دست کرم با	پریش کرمیت ای کار سازنده نوار
نیازمند بلا کورخ از غم رشوی	گفتی ای مرا هست خاک کوی غبار
طهارت اندر بخون جگر کند عاشق	بقول عشق عشق در دست زین غبار
یکد و قطره که ایشا کرزی ای دیده	بساک بر رخ دولت کنی کرشمه ناز
غرض که شکر حضرت و نه حاجت	جمال دولت محمود و بحسن ایاز
ز شکلات طراوت غم تا ایصال	که مر و راه نیست بشد از شیب و ناز
در مقام مجاری جبه پتال کیم	درین راه با بار کچ غیر عشق بهساز
من از نیم سخن صبح چو طرف بر بندم	چو سر و ناز و ریغ نیست محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستویست	من از غم که ازین عشق باری نمی آید

مکر

چلویت که ز سوز درون چه می نم	ز لایک پر شکایت کرمین غم
عاشقی که بروی من آید از غم	بسیج جانی کفتم من این شکایت

غزل برای امید صدف نبرد	در مقام که حافظ بر آید و آوار
------------------------	-------------------------------

ای سرو باغ حسن که خوش میویناز	عشاق را بنابر تو سر خط صندیا
فوخنده باد طبع نازت که در اندل	بریده اندر قدس و سوت قنای ناز
آنگاه بوی سبزه لاف تو از دست	چون هوو کوبالتش حرمان لبور و سنا
پروانه را نشستم بود سوز دل ملی	بی شمع عارض تو دم را بود کداز
از طغیان حسود مکر و غبار غم	چون ز لاکر بر اندر او زد دمان کانا
دلق از طوفان کرمیت و قوف میتا	از شوق آن حرفه مار و دوجر حجاب

سردم بخون دیده چه حاصل و صحت	صوفی که بی تو تو بر نمی کرده بود کما
------------------------------	--------------------------------------

چون باد دست	حافظ که دوشتر
-------------	---------------

بر نیامد از شای بخت کام نمون	نایا که کج ده زان آساق کرمین
------------------------------	------------------------------

روز اول رفت دیم در سر لعلی
از خطا کفتم شبی نلت ترا بشنید
نام من رفعت روزی بدید جان به
پر تو روی تو تا در خلوت دید اقبال
در آن اوست ما را ساقی لعلیت
ای که گشتی جان مدینه با شمع ازل

دقت کم و در حافظه لعلیت
آب حیوان یکدیگر در دماغه لعلیت

نزارش کردیم بجام خویش باز
ز روی صدق و صفات با کمال
کزین رست برایشان سعادت
که نیست سینه از با کسب محرم راز
که با تشنگ سر کف نام خود کمر افغان
که در کمر کسب سینه سینه ناز
که کید و خیمت از جان جسم دار و ناز
کرت پوشش جفای سدا و ناز
نوی و بایک خولهای حافظه ناز

پا و گشتی در شرط شراب انداز
مرا بکشتی با در دیشک نای ست
که روی میکده برشته نام در و خط
پار زانمی کونک مشکبوی جامی
اگر چه مست خرابم تو نیز لطفی کن
به نیم شب اگر تا قباب می باید
همه که روز و نامم بجایک بسپارند

ز جوهر رخ چو حافظه بجان سید
بجان دشمن و ناک شهسب انداز

نیز که گاه شراب طرباک انداز
عاقبت تزلزل وادی ناموشانت
چشم کلوده نظر از رخ جانان دور
غسل در اشک زدم کاس طوق کونیت
بر سینه تو ای سر و کونک شوم
دل را که زار شرف تو بخت
کسایب ز غمده ای که وفا می کنند

پیشتر از که شود کاس سرخاک انداز
حایل غلغل در کسب بدعلاک انداز
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
پاک شود اول و پس دیده بران پاک انداز
ناز از سربند و سایر برین خاک انداز
از لب خود بشناخته ترکان انداز
آتش از کسب جام در پاک انداز

یارسان را بدین که بخشید
و دواش در این سینه ادا کرد
چون کل زنگنه است او عابد قیام
وان قیام در آن قمارت چاکل کرد

حال خنین دلان که گوید باز
وز فلک خون جگر جوید باز
شرمش از چشم می پرستان
ز کس است که بر اوید باز
خرف لاطون غم نشین شراب
سر حکمت ماکه گوید باز
بخشاید دلم چو غنچه اگر
ساعت لال کون بود باز
سرکه چون لاله که در آن شد
زین جفت رخ چون بشوید باز
بس که در پرده چنگ کشتن
بر پیش روی تا نمود باز

کردیت اسرارم خشم حافظ
که تواند سر بود باز

دلم بود و لولو و شربت شوران
دروغ و عده و قبال وضع کرد
فدای پر خنک ماه رویان باد
نزد جان نغمه و حسرت و پرین
و شربت عشق ندان که چهست
بخواند جام طایب بجا که آرد
غلام آن کلام که آتش کشید
ناب سرور زنده بر سخن آتش تیز
مباشند و باروی خود در جنت
نرا تعبیه در کوه و پشته

فیروز خسته بدست آدم محی
که خبر ولای تو ام نیست هیچ
بیا که دلت میخاند و دوش با کف
که در تمام رخ با بش و قضا کند
پیار بگفتم بند تا سحر که شد
بمی زدل بسرم سول و زین

میان عاشق و معشوق هیچ حاشی
تو خود حجاب خودی حافظ ایران

مسببم کل روح بخشد
کجا است بس غم که بر او داد
چو غنچه سر دانهش کجا نهان
دل مرا که نسیم مسبات محرم داد
شم بهر تو چشم از جهان زد و شد
بوی سحر وصال تو در شبان داد
پیر طلق که ز دم بر دل از شوق
نوید دولت وصال تو داد جانم باز
بسج در زرم بعد ازین نصرت تو
چو کجا ایشم آیم زیت پرستی باز
ایده توید شتم ز بخت بند
نسیم زلف تو میخاستم ز غم داد
حکایت شب جویان بهمنان کنی
کزیت سینه ارباب کسب محرم داد
ولا سال نشای که هیچ در دل آید
کزین و دوش بهم باشد زین داد
شب وصال از بخت خویش بخواهم
که با تو شرح سر انجام خود کنم افغان

ز شوق مجلس انصاف خرم حافظ
کرت چو شمع خیالی سده سوز باز

در کار دل خسته روان را بدید
 چاکل فتنه تو چشمم چنان زد
 غم سیه که چنان زکشتنم زان
 بپیش از دل مرا بچشم می آید
 بدان مثل که شب بخت دور تو
 چاکل بپیش من طبع خاطر حافظ
 بسوی کلین من می آید باز
 ز لعل سیه غم خم اندر زده باز
 زان که تو چو چشمم روان دور که امرو
 از غایب سیه زده بر شکوه کل
 بر سبزه غم زده بر شکوه کل
 زده زده عشق تو دل من است
 از دود دل خسته خدر که من است
 من بر چرخم بر سر دای تو ایام
 قدس تو قل که با دود امم چشم
 شبناخت رخت بهت کور دل حافظ
 در کار دل خسته روان را بدید
 که فتنه باب وصال کز کشتن آید باز
 ز خیل شادی و روم رخت زواید باز
 بجز خیال حالمت نمی آید باز
 ستاره شیشه که کشتن آید باز

کلفه اری ز کستان جهان را بس
 من و مصطفی اهل ریاد و رم باد
 قصه ز دوس سپاد آتش غم چشم
 نشین بر لب جوی و کدر عسیرین
 نقد باز جهان منکر و آزار جهان
 یار با ماست چه حاجت که زیاده چشم
 از در خویش خدایا بهر شتم نعت
 زمین چمن می آید آن سرور و روان را
 اگر که نامان جهان رطل گران را بس
 ما که ز دیم و کدو و برغان را بس
 بکین باشارت ز جهان گذران را بس
 کشتن با بخت این مود و زبان
 دولت بخت این مود و زبان را
 که سر کوی تو از کون و مکان را بس
 حافظ از شرب قیامت کوی نصیحت
 طبع چنان آب و غزلهای روان را
 دلا رفیق سفر بخت نیکو اندر بس
 دگر ز منزلت انان سفر کوی بدوش
 بعد از خطبه بشنم ساغر غمی
 و کرمی کشتن کجین کشور دل
 سوا چو کشتن عهد و لوف یا دیم
 زیاده و طلب کار بر خود آسان
 نکل بر دود و آن و از راه مراد
 نسیم روزه شیار سپید است
 که سیر غموی و کج خفا قمار است
 کاین قدر جهان کسان جا است
 و کرمی کشتن کجین کشور دل
 ز سر و آن منکر و غدر خواست
 که شیشه و لعل و صفت چو است
 تو اصل فضل و درخشش سپید است

۵

بمنت و کران خو کن که در دو جهان
رضای از دو انعام با و شایسته

بپسج ورد در کزیت جابت عافی
و عای غیش و در صحت کماست

ای سبک که بگذری بر ساحل و سوا
بوسه زدن بر خاک انوادی که کین
منزل سلکی با و شوم از ما صلا
بر صدای ساربانان پی و با کین
محلی جانان بود که زاری عرضدار
کز وقت سوختن ای مهربان و با کین
من که قول صحای را خواندمی با کین
لوشانی دیدم از جهان که اینمید
عشرت شکوینگی می نوش که در عشق
شیر و زرا آشتی است با کین
عشق با زری کار با زنی است ای کین
در روی عشق توان روی کین
طوطیان در شکرستان کماست
در نیچه دست بر هم نبرد می کین
دل غمت می سپارد جان بچشم است
کر چه شیاران دار چشم شیار کین

نام حافظ که بر آید بر زبان کلان
از خباب حضرت شام بر است ای کین

در عشق کشیده ام که پیر سن
ز سر جری چشیده ام که پیر سن
کشته ام در جهان آخر کار
دلبری بگزیده ام که پیر سن
آینان در سواي خاک بر سن
میر و آب دیده ام که پیر سن

من بوشن خود از دانش خوش
نخانی شنیده ام که پیر سن

سوی من لب پیکری کوی
لب لعلی بگزیده ام که پیر سن
پست و در کز کدایی خویش
بر بنجایی کشیده ام که پیر سن

بچو حافظ بر عشق در حیان
بتمامی سیده ام که پیر سن

و از م از دلف سیامت کین
که چنان زد و شدم پیوسته با کین
کین با تید و فاکرک دل و دین کین
که چنانم من ازین کرد پیشام که پیر سن
پکی چرخ کار از کشتش در پی است
ز حتمی سیکشم از دم نا و او که پیر سن
ز اید از با سلامت بگذر کین
دل و دین سپرد از دست با کین
کو شکر گیری و سلامت موسوم بود لی
شیر و یکدانه ز کشتن که پیر سن
کشت با دست دین راه که جان بگذارد
مکرک از عذبه این کین که پیر سن
کفر از کوی ملک صورت عالی پریم
کوشان می کشم از رخ جو کین

کشتن زلف بخت که کشت کین
حافظ این قدر در است بفران

جانان را که کشت که احوال با پیر سن
پکا زکر و قهر پیش شام پیر سن
شیر و آب دیده ام که پیر سن
میر و آب دیده ام که پیر سن

ز اینجا که لطف شامل غایت نیست
چرخ آگهی عالم درویش نشود
خواهی که هشت شود احوال درویش
از دلق پوشش صوفی طلب مجوی
باقدرت سگت درو را نخواهد ایم
در دفرط لب غروب غایت نیست

حافظ رسیده کوسم کل معوض کوی
در باب وقت اوز چون و چرا بیا

ای در شکل تو مطبوع هر جای تو خوش
چو بگویند تری سبت وجود لطیف
شبهه بخت تو شیرین خط و حال تو رخ
کم گمان نیام ز تو پوشش و نگاه
در ره عشق که از سبب غایت که از
پیش چشم تو بریم که بدان بسیار

در پایان و فکر به زهر و طرب
سینه و طاف کس که تو آتش تو خوش

یارب آن نوکل خندان که بدوش
کر چه از کوی وفا گشت بعد مراد
کر به نزل بی بسی ای و بسبا
با دینا گوشت یی که از آن لکت یی
کو دلم حق وفا با خط و حالت دارد
در مقامی که با دل با و می نوشند
عرض ال از در سخا نشاید آمد
مر که ترسد ز طلال آمد عشق نه طلال

شعر حافظ سیمت آن غزل معشوق
آفرین زینش لکش و لطف معشوق

مجموعی لطفست نثار چویش
دلبرم شایسته بسیار ای روی
من سمان بکر از و نمیکند دارم
چاره رسالتی پاک با شیرین دارم
یار دلدار من را قلب میانش کند
دینی کل ز رسته دل یارب

لیکن مهر و وفا نیست خدا با پیش
بکش از ارم و در شمع با کف دستش
که بد و نمیکند نه بدست داردش
که بجان بکشد گوشت مهر چادرش
ببر و زو بجان داری خود با پوشش
نموده میم که با رفته برین کج پیشش

جان بشکرا کنیم صرف کران دانه

خوشا شیراز و وضع پیشکش
ز رنگ باد صحرای وحش الله
بیان جعفر آباد و مصلحتی
بشیرازی و فیض روح قدس
که نامش مصری بود انجبا
مهر پدارین خوابم حشر را
صبا از لوی شکل است
کران شیرین بفرغم بریزد
چرا حافظ جوهر سرازهر

صوفی کی یکس مرتع بجا بخش
طاعت و زهد و آسنگ چندان
ز دران که شاد و ساقی نمیشند
را به شراب ابل زادی میراث خان

وین ز بدخ ز دای خوش گزاش
تسبیح و طبلان می میکش
در علاء حرم بنیام بخش
خون بر ایجا ز نخل انار بخش

یار رب بوقت گل که بند غنچه گون
ای آنکه ز لبش مقصود دوده
کشاند زاکر روی تو حشمت زان
وین جگر لب و جگر لب خوش

ساقی چو خواجہ نوشکند باد صبح
کو جام زردی افطش زده کوشش

باغیان کین رخ روزی حجت کل کشید
 ای دل اندر سید لغزش از پیشانی نهال
 با چنین ناله و رخسار ناظر با جرم
 ز دعا محزون را با مصلحت چسبید
 تیر و بدید و دانش طریقت کافیت
 ز ما زمان ز کس ستاد از رخ کشید
 ساقیا در دشمن ساع عقل با کجی

بر خفا خار جواں حسن سیریل با پیش
 مرغ نزدیک چون دلمش مثل گل کشید
 سرگرد روی یاسمن رخ زلف سبیل کشید
 کار مکتب انگوته سبزه رمان کشید
 راه را و کوه و صندل و درو و کوه کشید
 این دل شوریده تان همه گل کشید
 و چون با عاشقان افتد تسکین کشید

کیست حافظ آنشده با بی دار تو کج
عاشق میکند چو اخیرین حسن بشین

سرخ و زخم را رخسار باقی خویش
از طبعی سبزه زلف زخم کشید

نیز غوغا او را و کعبه بر دل خویش
بر لبین آن شود دشته آن کاوش

[illegible]

با تو پیوستم و از غریب گلی رستم
آشنای تو ندارم سر کجای خوش
بعایت نظری کن تو حسن دل شده
زود پیدا لطف تو کاری از پیش
آخای پادشاه ملک طاعت شد
کرکب لعل تو زینت منی بدلش
خون صبر بر من سوز دل داد باد
چشم مست تو که بخت و کیمیا ز پیش

پرستش حافظ دلش تو که کیمیا
پادشاهیت عجب که نواز در پیش

مشک بلبل برآست که کل شدیش
کل در اندیشه که چون جل کند گشتش
در لایای سحران نیت که عاشق شد
خواجده از آن که باشد غم خدیش
جای آنست که خون موج ز در دل
زین نقاب که خروغ می کند با پیش
ببل انصاف کل آموخت سخن در نبود
اینه قول تو غزل تعبیر در پیش
آن سحر کرده که صد قفسه دل آموخت
سکجا مست خدا با سلامت آتش
ای که از کوچه جانانه میگذری
بر خد بکش که بر شکند و فوایش
صحنه عاقبت که بر خوش قادی
جانب عشق غریب ز تو کلاش
صوفی بر خوش ازین دست که کج کرد
بد و جام در کشته شود و کلاش

دل حافظ که بدیدار تو که شده بود
نار و دود و وضاعت جو از پیش

بد و رلا است که در می ریا می باش
بروی کل نفسی هم حسام می باش
کرت مواسست که چون چرخ غریبی
پیا و سدم جام جهان شامی باش
چو غنچه که زو بستنیت که جهان
تو پیچیده بهار که کشتامی باش
چو پیر طالع عشقت بی جوار کند
بنوش شطرحمت خدامی باش
گویند که در وقت می پستی کن
سده ماه می خور و نه ماه پارسامی باش
و فاجه ز کس در سخن نشیند
بهره طالب سیر غنیمت می باش

مرد طاعت پیکان مشو حافظ
ولی معاشه زندان پارسامی

اگر نشی غم در دست پیمان باش
حریف جگر و کرم و کلمات باش
شک نه زلف پریشان بدست اوده
مگر خاطر عشاق کو پریشان باش
کرت مواسست که با خضر خنجر باش
نمان ز چشم سکندر چو آب جویان باش
رموز عشق تواری ز کار سر غریب
بیا و کل این بیل خوش الحان باش
طریق هدایت و آیین پست می کردن
خدا را که زما که با و سلطان باش
در کعبه حرم مع بر کاش زنها
و رانچه بدل که در پیشان باش
تو شمع ایچنی که زین و یکت دلش
خیال کاشش بر دانه من و خندان باش
کمال دلیری حسن در نظر با نیست
بشید و نظر از ناظران دوران باش

خوش حافظ و از جوار پاها بر کن
ترا که گشت که در روی خوش ایران



یار ای و دل شک مرا موافق باش
وین سوخت را محرم سهرارو باش
زان با ده که در مصطفی عشق خوشند
ماراد و رسا غریبه و کور مضاعف باش
در خرقه چو آتش زدی عارف نالک
جدی کن و در طوطی ندان باش
آن که در کفایت توام دل کمر داشت
کویر سم اینک بسلاست کمر باش
خون شده ام از خمرستان گلستان
ای درج محبت بهمان مهر نشان
تا بر دشت از غصه غباری نشیند
ای سیل برنگار از عقب درویش باش
حافظ جو کس کند شریک جام جهان
کو در نظر آصف بشید مکان باش



دل بریده شد و غافل گردید
که آن شکاری کشته را چو این
چو سپید بر سر لیسان خویش
که دل در برت کمان برویت کاوش
نیال صحرای بزم سیهات
چراست در این قطر و محال این
بازم آنکه شوخ عافیت کشد
که موج نیردش آبیش بر سرش
ز کشتن سپاس نزار خون بکشد
که مریخ بر دست خنجر بر دلش
که بر کریان و زلف نهاده
چرا که مریخ می دیدم ز حاصل خویش

نم خضرب نه ملک اسکند
سراج بر سر دنیای دوان کوی خوش


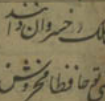

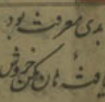
توبه که کلاه ز یادش بر کن
که در طاعت عشق نباشد شکایت از کون


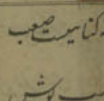
بان کمر زسد و دست سر که حافظ
خزیه کفایت و در کفایت قارون

ما از موده ایم عین شهرت خوش
پیر و کاشیده بایدا این و در طاعت
از دل که دست می کشم و آه می کشم
آتش زدم چو کل تبر که کشت خوش
ده شمشیر زبانی بر خوش آمدی مهر
کل کوشش کن که در شایخ و خوش
ای دل تو شاد باش کنان آید خوش
بسیار شد و تو نشیند بر خوش
خواهی که سخت هست جهان بر تو کد خوش
بگذر ز غم دست و سخنای خوش
که صبح خیز خا و در سحر بر فلک زنده
عارف باب ترکند ز غمت خوش

ای حافظ اراد بر سر شادی
همیشه نیر و نور نماند خوش

سحر ناله غیم سید زده خوش
که در شاه شجاعت می آید خوش
شد آنکه اسلطان بر کلاه می کشد
نزار که نماند سخن در دمان و کلاه خوش
بصورت چنگ که بگویم حکایت
که از نهضت آن دیکه سینه ز خوش
نکو می کشد و در شتر و شتر
امام شمس که بجا کشند بر خوش

دلاولت خیرت کم برده نجات	مکن بعین بیامات و در هم فروش
محل نور تجلیت رای نور شاه	چو قریب باطلی در صفای نیت و ش
بجز شای جلاش ساز و در دشمن	که دست کوشش محرم پیاپی هم
<div>   </div>	
در عهد پادشاه خطا بخش هم پیش	حافظ ترا بکشند و شوی پیا پیش
صوفی ز کج مسووع با پای نهم ش	تاو میقتب که سبکینه پیش
احوال شیخ قاضی خربا پیش	که دم سوال مسبهم از پیر پیش
گفتا که غنیت سخن تو محرمی	در کش زبان و پرده که ناز و پیش
ساقی بهار رسد و وجه پیش	فکری که خون دل اندک پیش
عشقی به پیش و جوانی و نوبس	عذر هم بدید و جرم بدلی که پیش
ای پادشاه صورت و معنی کش تو	نا دیده پس و دیده و نشیده پیش
چندان آن که جان از دق کند و ش	بخش جان با ناز فلک پیر و پیش
تا چند چو شمع زبان و ری کنی	پروانه مراد رسیدی پیش
<div>   </div>	
کج سعادت بدی محرمش بود	حافظ چو کج یافش آن کج پیش

باشی را که گوشت سبب نه دوش	لطف خدا پیشتر از جرم است
عفو الهی بکش کار خویش	این خرد خام سپین نه بر
لطف خدا پیشتر از جرم است	که بر چه و حالش نه کوشش و مند
این خرد خام سپین نه بر	کوشش و عطف که سوی یار
که بر چه و حالش نه کوشش و مند	داور دین شاه شجاع اگر کرد
کوشش و عطف که سوی یار	ای ملک العرش مراد پیش
داور دین شاه شجاع اگر کرد	روزی که حاکم کنایت صیب
ای ملک العرش مراد پیش	با کرم پادشاه عیب پیش
<div>   </div>	
شربت نیکو ایام که مرد و پیش	که یکدم بر پایم ز دنیا و شرم پیش
پیاوری که توان شد ز کمر آسمان	معجز زنده کنی و مرخ سید پیش
سلاطین و سردان و پادشاهان	خلاق حوص و اراذل بنوار پیش
کنند صید برای بخت جام چشمه ردار	که من چو دم این صحران بهرست و زار
نظر کردن بدویشان منافی ز کار	سیلان با چنان چشمت نظر با بود و زار
پا تا در می همانیت زانو در تنبایم	بشیرا که گشتن کج طبعان

در لایب سبز دایم ماه کوا
ل غلی واکو دایم
شعر و فکل صلی امر

کمان ابرو جان منی صبر از حفظ
و یک کز خنجر می آید دین بادوی پرورش

دوش با سر کشت پنهان کار دانی نیز
کشت اسان کیر خود کار کار زو طبع
و انعم در دوا جامی کز خوش تر ملک
کوش کن نپیزی سپهر بهر دنیا و غم
با دل خنجر لب خندان پای و پیچ جام
بر جریم عشق توان خود و هم کشت پیچ
در سبک کوه و امان خود زو شمشیر
تا کوهی شنه این برده مرغی نشی
ساقی می ده که رند بیای حافظم کرد

بیرد از هر نیت را و طاعت و شوش
کناری چای شکی پرورش
ز تاتاش سوز ای عشقش
شوم آسوده خاطر


اگر بوسید و کرد و استخوانم
دل و دینم دل و دینم بر دست

دوای تو دوا می تسرت حافظ
لب نوشت لب نوشت لب نوشت
چو شکست صبا زلف و بخت
کجا است منفعتی که شرح غصه و بیم
زین صبح و فغان که برده بدست
از ناله از و زوق کمال دوی نوشت
که شست عروسه عشق اگر اند بید
جمال که بر عذر ره روان خوا
دین شکسته پیت سخن که می آرد
چکان سر زلف و دست خوابم

سحر بطریق می شنیدم ارباب
زای حافظ خوش بچه خوش
کنا راب پای پید و طبع خوب پای
الا ای دل و زلف که قدر و صفت میداد

دینم دل و دینم بر دست
دینم دل و دینم بر دست
دینم دل و دینم بر دست

مر آنکس که بر خاطر عشق از بخت	سپیدی کو بر آتش که در آری
عرو طبع صبح را ز نور زنگار می بینم	بود که نقش آرام بدست اندر نگار می
شب صبح غنیمت دان و دوا و جنت	که تباان لاف و زبانت و طرف لاله زاری
یسی که کاس چشمت میانی را بخت	که تسی میکن به عقل و می آرد خاری
 بغض عشق شد حافظ میا با پایتخت که کشکولان خوش داشت پیاپی	
زبت کن ز رخسار لطف تو خلاص	میکنی عاشق سبک و خوشتر خلاص
عاشق سوخته دل با به پیاپی	زود در جرم جان نشود خلاص
تا و کد عشقه تو دست بردارم	حاجب از تو برده کرد و خلاص
جان نهادم بمیان شمع صفت	که آتش از تو خویش زد روی خلاص
بهواد اری خلاص چو پرواز زین	تا نسوزی تو نیالی ز غم عشق خلاص
آتش در دل و آتش ما بخت می	که چه بودم محبتی بوفایت خلاص
که چون ز شید برای غشی بر سکوی	ز ره بیان بی سه و پاسو می
کیبای غم عشق تو قن غامی	ز رخسار کن از چند بود و می
 قیمت زگر نایب چه دهنده عوام حافظا که سرگردانده جز بچو می	

ز دستستان دلم سیاحت خلاص	مثل انما صلا حجت انما صلا
محببت خم شکسته شد سرت	من با سق و ابجر و حقا صلا
بجو عین است جام می که دادم	مرد و رازنده سبکند خواص
مضطرب مایه روی که ز بخرخ	مشتی میجو ز سره شد رفاص
لولا از بحر که برون آید	ترک ترانمیکند غوا ص
خصلت از عشق جوی لی افعل	تا که خالص شوی چو ز رفاص
 حافظا دل بر صحن رخ دوست خواند ایمنه دوست اخلص	
خدا جان تو جانج که کو شت لول او	شمر فلک جلی شود از رخ دوست
دیدن جوی حبت بر صحن و صفت	رویت روت بکار جلی که کفین
از رخ تبت محبت جوی بچارم	بجو زمین غنیمت بدخ زبیرا دوست
که لب و وح پرورت کل که بخت	کی دل از مدد مرسله شود بخت
بوسه بجان پای و دست بجا و در	قصه شوق حافظا با و رساند بخت
 پاک می شمرم بوی جان را ن غنیمت معانی که ز نور ایش میگویند	

بکلی با نیت سر زانمان قات
 خجل شد بهت کل کست از ان
 بشم در قوتن یاسین از ان دم
 بخون نشسته دل از غوان از ان
 ز مهر روی تو خورشید شست و تو
 زار مانده مرا آسمان از ان عارض
 ز نظم و کشتن حافظ یک حیات
 چنانکه خوی شو جان چنان
 کرد عذار یار تا که فرو گرفت خط
 ماه رخسار عشق را مست فاده و خط
 موی کشیده که خوی با چرخ آید
 شد رخ کل چرخه غزل شکسته و خط
 از سوسن کشید آن آب حیات بهشت
 کشته روان ز دیده از چشمت آب خط
 که بغلامی خودم شاه قتل کند
 تا به یار می دم بنده بر بندش خط
 حال سیاه و بران عارض می کند
 راست بکشید نه ان بر رخ یک خط
 که بهرات میدم که شاه جهان دل
 کاه در آب میروم ز آتش عشق خط
 آب حیات حافظ کشته خجل ز نظم تو
 که بر بوی عشق تو شکر گفت از خط
 ز چشم بد رخ خوب تر انداخت خط
 که کعبه کو بی حجابی خط
 پس که نوبت صحت هستی
 که نیت با تو را بخت و ماجرا خط
 اگر چه خون دلت خور و لعل تن
 بجان خود ز بیم بوسه خون به خط

بلف و قد تنان دل بسند بار
 اگر کجاستی ازین بند و این ملا حافظ
 اگر چه خون دلم خور و لعل تو شیش
 بیکر نرم لبش و سرخون به حافظ
 به داری از غزل خوب حافظ
 که شغرت فرخ بخش و حافظ
 با مداد آن که ز حلقه کاخ ابرار
 شمع خاور و کف بر بر طراش
 که کشید از چپ او فوج چرخ زان
 بنام رخ کجاستی نه از ان نواع
 در زوایای طر سجاد جمشید فلک
 از غزل ساز که ز سره با سنگ خط
 وضع دوران به کمر ساغر عشرت کبر
 که به حال صحت بهین او صناع
 طره شاه دنیا به بند است و نوبت
 عارفان بر سر این رشته بخیزد
 عجز و حیرت از نظم حجاب بی طلبی
 که وجود است عطا بخش و کرمی خط
 نظم لطف از دل کشتی خیم مل
 جاسع علم و عمل جان جهان خط
 تو خیمت و جاده و جلالت شاه شجاع
 که نیت کسم ز بهر مال و جاده رن
 شراب جان کیم بس می نوبت
 حریف با ده سیما ی قی تو و نواع
 خدا را پیوست شوی خرد کینه
 که نیت شوم بوی خیر ازین و نواع
 بین که قصه کنان برود بنا که چنان
 که کی زنده بودی استماع

بعاشقان نظری که بشکرا این بینی	که من غلام مطیع تو بادشاه طاع
نمیض جود جام تو نشسته ایم و	سینک دیر می بینیم صناع
چین پیله حافظه خدا جدا	ز خاک بارگش بر پای شاه شجاع
دروغای عشق تو مشهور و نام خوش	ششین کوی بهاران و دردم کشم
که بهرم نرم شد چون موم از دست	تا در آب عشق شد کدرا فم خوش
رشته بهرم متواضع غمت بریده	پیمان در آتش مهر تو سوزانم خوش
در میان آب و آتش چنانم که گریتم	این دل از زار کشک را فم خوش
بجای عالم آرامی تو در زینت	با کمال عشق تو در عین شاد فم خوش
سوزانم که شبی از وصل خوابی	تا منور گرد و از دیارت یافم خوش
بهر کیم کفایت بادیدار تو	چهره بیند و بر آفتابان فم خوش
در شب جوان مرا از آن وصلی خوش	ورنه از دردت جهانی را بگو فم خوش
روز و شب خوابم نمی آید چشمم غم	برک از پیا ری عشق تو که یافم خوش
که گزینت آنک که گفتم بودی که مود	کمی شای عشق که پستی یافم خوش
آتش مهر تو حافظ را عجب در سر	آتش دل می آید به شام خوش

بفر

بفر و استیغی سوز شاه شجاع	که زینت یکسم از بهر مال جاده فراغ
پارمی که چون رشید شعل افروز	رسد بجز در و شین زین شجاع
صراحی و جریغ چشمه دینار	که غیر ازین همه حساب فقر و ست
بروادیب بجای بل که شایسته	که من غلام مطیع تو بادشاه طاع
ز منبجدم خرابات میفرستد عشق	حریفاده رسیدای رفیق تو بود
سفر خردایام و غنیر ازین غنیمت	کجا روم تجارت بدین کسا و طاع
زنده حافظ و طامات و طول شدم	بسا زود و غزل جوان ویر و دشت
سحر بوی گلستان شدم و می برآ	که تا چو پس پدل کنم علاج دما
بجز کل سوری کما و مسی کرم	که بدوران شب تاریک شوی فراغ
کشا و زکس رعنا ز حیرت با از چشم	نماده لال ز سواد بجان و دل صد
کمی چاده پرستان صراحی اندر تو	کمی چو ساقی ستان کف کزایم
زبان کشیده چو تیغی بس زلف سون	دما کشاده شقایق چو در بوم
نشاط و شین و جوانی چو کف غنیمت	که طاف بنود بر رسول سیر طاع
چنان بچس جوانی خوشتر و غرور	که دشت از دل بس نزار کوه فراغ

طالع اگر مدد کند و انتر او را مکتوب
کربک ز می طرب و رکعت ز شرف
طوف که کس نیست این دل پر کین
کر چه بسا میسر و قضا من هر طرف
چند بنا بود و هم مهر تابان سکون
یا پدر نمیکند این بر این طاف
از خم ابروی توام هیچ کس نشانی
و ده که درین نیال کج غیر زلف
مرحی نیال ابدی که نشانی طراوت
منع از سر طرف میزدیم کجک و
ابروی و صورتش شود و دستش
کس نیست این طراوت تیرا در دست
چرخ زاده این شش رخا و لعل
ست یا ست کعبه با ده بخور و
صوفی شریف که چون لغزش نهی
پار و دوش زاده این جلال و
صوفی اگر قدم نهی در راه طاعت
بد و رست شود و دستش شریف

السلامی

پیکر تو بر لعل کمار خند و جا
لعل در است که نقش تنگ و تحقیق
اگر چه سوی میانت چون نمی رسد
خوشت خاطر از فکر آن خیال قیق
حلاوتی که ترا در چه زینت
بجز آن زرد صد سرافراز عشق
اگر بزمک عقیقت شک من عجب
که هر خاتم چشم نیست جویق

بخش و گفت که حافظ غلام طبع تو
پس که تا چه قدم میگذری تحقیق

زبان خار ندارد در میان این
و که شرح دهد با تو دستاورد
روشن خیل خالیم و هم رکاب کعب
قوتش جبران محبت این عشق
در پنج مدت غم که بر امید وصال
بسر رسید و نیاید بر زمان عشق
سری که بر سر گردون بغیر میوم
برستان که نهادم برستان عشق
کنون پیکار که در غم کربال
خدا و زور غم زبانه عشق
بلیست که کشتی غم می شود
زنجیر شوق و در بحر می کشد عشق
چو روی صلت که چنان شد
شم و کسل قضا و دل من عشق
کافه بجز و هم را حیرت عشق
بیت که در محرم برستان عشق
ز سوز شوق و لم شد کباب و زاری
دام خون بگویم چه در خوان عشق
فراق و جگر که آورد و در میان این
که روی چو سیر باد و طاعت عشق

شد دل نیش از لب پر شور و تریش	یکی زخم را بر خط در مان از نیک
مرچه جام باده خواهر دار تو شو	شکر شیرین اعلیٰ سیکند از نیک
آب حیات حیات حافظ از نیک	کره پرگز کن یاد از حیات از نیک
نزار دشمنان را بیکند قصد سلوک	هرم تو دوستی از دشمنان مدام
مرا امید وصال تو زنده سازد	و که زنده رسم از بر جنت هم سلوک
نفس نفس اگر از باد دشمنم بوی	از مان زمان کنم از غم جو کل بر پا کل
اگر تو زخم زنی بر دلم از ترسم	و که تو ز سر و سی بر و کوان تر یک
ترا چنانکه تویی سر نظر محب پسند	بقدر دهنش خود که می کند ادراک
عنان می سپرد که در سینه نه بر نیم	سپهر کم سرو دست ندادم از فرکان
بچشم خلق غریزان زمان شود خط	که در ره تو نهند روی سکنت بر جان
خوش خرابی ای سیم شال	که بسیار رسد زمان وصال
مابسی و من بخی سلسه	این چپه انا و کیف احسان
عوض زنگاه خال ماند	از جویان بر طلال مال
عفت الدار بعد عافیت	فاسد حالها عین اللحوال

سایه بکشد عالیا شب جم	تا پیر باز دشتب روحان
قصه العشق لا انفصال	فصحت سبب است محال
ترک ماسوی با منین کرد	آه ازین کینه یا و جلال
فی جمال الکمال قلت منی	صرف الله عنک عین کمال
ما فطاع عشق و صابری تا چند	نالو عاشقان خوش است بنال
بر چشم تو ای لعلت محبت حلال	بر زخمت تو ای آیت یاقوت
بوس لعل تو ای آب من کانی من	بیک بوی تو ای نو بهار حلال
بگرد راه تو یعنی سپاس سپید	بجان پای تو یعنی که رشک از نال
بجو دمای تو مشید دمای قش لک	بغیر دمای تو عشق دمای چشم غمال
بطییب خلق تو نغمه شام و صبح	بوی دلف تو و نهدت لیم شال
بان عقیق که مراست مهر خاتم چشم	بان کمر که شمس را است در کمال
بان صحنه عارض که گشت کلش عقل	بان حدیفه پیش که شد لب متعال
بسر و ماه نایت با قبا لب	بستان نیت با سمان لبال
که در رضای تو حافظ کراشتا کنی	بهر بار من از چه جای دل کمال

دارای جهان نصرت میخیزد دل
 ای در که سلام پیشگاه تو کشود
 تعظیم تو بر جان و خرد و جواریم
 روز ازل از کفک تو میگذرد
 خورشید که آنحال سید دید
 شاه فلک از نور تو در قصر عیادت
 می فرستد جهان کج شکر از لطف کند
 دوست کی کسیه جز به سبب شد

حافظ شاه جهان شمس
 از بهر محبت کن اندیشه باطل

ره روا را عشق باشت پس
 موج اشک مالکی در در حجاب
 چشیداری نیست بمانی من
 بی می و مطرب بفردا هم خوان
 آتش روی تان بخود وزن
 یا من بدول که مقصد کم کنی

یار منوم سپیل نماند کیسه
 آفرین بر حسن نقاشی که داد
 یا کفن بر چپه منیل شایسته
 حزن این نظم از پانسی شغنی است

حافظا کر سینه واری پیا
 در نه دعوی نیست غیر از خفا ایل

ای برده دلم را تو بمان خوشنایل
 که آه کشم از دل و که تیر تو از جان
 وصف لب اهل تو چویم بر پستان
 سر چید که حسرت زد که روز فروخت

حافظ چو تو با در حرم عشق نماند
 در این او دست زن و از بهر کج

سز که که کشم در وصف آن شمایل
 تحصیل علم ز ندای سان بد اول
 گفت آن زمان که زبده جان در میان

علاج بر سر دار این که خوش براه
 در داک در بر خود ما زدم نه داک
 دل ۱۲ ده ام باری شوخی بکنی
 در عین کوشا کسیر بودم چو چشم
 از آب دیده صد ره طوفان رخ نیم
 ای دوست دست حافظ تو در چشم نیست
 یارب که سبک نما در کف دست جانین

بعد کمال شدم از تو به شراب خجل
 صلاح ما همه ام دست در این گشت
 ز خون که رفت شب دوش از اقبال
 تو جو بروی تری ز آفتاب شکوفا
 روایت ز کس است از فکند سر پیش
 بود که باز پرسد ز با خلق کریم
 چرا ز بربست جام زمر خنده زنده
 رخ از جناب تو جای که شادانم
 از آن نهوش رخ خویش در شادانم

اگر کس سب در کرد از ما صواب
 نیم زشت به وسای پس چو چش
 شدیم در لطف شب جان خواب
 کس نیست ز تو جز روی آفتاب
 کوشد ز شیشه و اینچشم پر چش
 که از سوال بودیم ز جوار چش
 اگر ز ازل اعلی قوت شر چش
 بینم باری تو حق از چش
 که شد ز لولو نظم در چش

۱۰۹
 مجاز طلت از آن بیت است
 از طبع حافظه این شعر چو چش
 اگر بگوی تو باشد در چش اول
 قرار برده ز من آن دو جادوی رست
 چو از جادو سر مهر تو سیغی دارد
 من شکسته به حال زنده کی بایم
 چه چه کرده ام ای جان و دل بخیر
 چو بر تو من سپیدی بی زور
 کجا روم بکنم چاره رنجی جویم
 خواست ز دل من غم تو جایی بیافت
 بدر عشق لب از خوشتر شو حافظ
 ای رخت چون خلد و لعلت پس
 سپهر پستان خطب کرد لب
 ناک ک چشم تو در سر کوشه
 یارب این نهش که در جان برست

رسد بدلت و لعلت لای بر با طبع
 شکست برده ز من آن دو جادوی رست
 بود ز رنگ جادو مرا به صغی
 در آن نقش کس نیست غمت شوم
 کطاعت من پس دل چش
 بهر چه آب دارم ره خروج و دل
 که گشته ام ز غم خود روزگار طین
 که ساخت ز دل حکم فرار کاه و دل
 رموز عشق کن با من پیش از غفل

سلسبیل کرده جان او کس
 چو بوزن کرد سلسبیل
 چو من افشا ده و در غمت
 سر دکن زبنت آن که دردی پس

پای من شکست و منزلت من از دست ناگفته و خراب بخشید

حافظ از سرچشمه عشق نگار
همچو سوراخ شده شد بر پای پل

شمت روح و دود و شمت برقی
پاک روی ترا میرم ای شیم سال

اعاد با جمال ایچیب فیه نازل
کزیت جسد ز شینان چال

شکایت شب جوان زو که از لای
بشکر که بر افکند پرده روز و سال

چو بار بر سر صحن و عذر میخواهم
توان کشت زجر رقیب بر حال

پاک روی که زینت چمن
کشیده ایچیب بر کار چال

بجز خیال ایمان و نیت و دل شک
که کس با وجود من در پی خیال حال

کمال جن تو داری نظر در بیغ دار
ز حال من که سبادت نظر در حال

نیکم که کوهل بسبب از برین
که نرمان دل خلقی بر منی و دل

لال صحنی سیمایم از جانان
و کز رنگش سید جهان خوش حال

میت عشق آتش حافظ و لک
بنگاه گذری کن که خون است حال

نرین دل ز ناله غم و نهم
که پیش چشم بارت پیرم

نصاب حسن بر کمال است
ز کوه و ده که سکین چشم پیرم

مستح بر کن که من زرد و شست
جوان بخت جوانم که پیرم

چنان پشته فضای سینه اردو
که شک خویش کم شد از پیرم

دران غوغا که کس را پیرد
من از پیرم بخت پیرم

بباد از حساب مطرب
اگر حرفی که کلاه پیرم

چو طغیان تا کی ز ابد پیری
بسیب بوستان و شه پیرم

مرغان مرغی که سرشام و سحرگاه
ز نام عرش می آید پیرم

قراری که ده ام با سید و نشان
که روز غم من با غم پیرم

خوش اندم که استغای می
فراغت بخت از سیر و زیرم

چو حافظ کج او در سینه دارم
اگر چه بدنی پسند چشتم

بچشم که زرد و شستش پیرم
و کز میت هم زدن پیرم

کمان بروی را که برین سیر
که پیش زنت و از ویت پیرم

غم کمیتی که از پیرم بچشم
بجز سینه نباشد و سیرم

بغیر از دم بسای پسند
یکجای جو انم کن که پیرم

بکسوی تو خوردم و دوش سوزم
که از پای تو من سوزم

بسوز این خرقه شمسینه حافظ
که کراتش شوم و روی پیرم

سمن که با شمشیر بران خطا طوطی
دلمبر اندر نوازیت که آموخت کج
مستم در بقدر راه کنای بیست
ای سیم سحری بندگی برسان
راه خلوت که از راه نایب است
حافظ شاید که در طلب کسوس

پای نظم اندر دست جهانگیرلی
کمال کمالیاد در جردان کیم

تو چه سحر و من شمع حیات
چنین که بدل منافع کفایت
برستان امید کشا ده چشم
غلام مردم چشم که بسیار
پیشتر که میت جانی غم خاک
بر نظر من جلوه میکند کین

نحاک حافظ اگر بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن شکاکان دردم

عزم از و ز کزین نسل بران
کرچه و اتم که بجای حسبه و راه
دل از و جنت زندان سکندر
تا زیا ز غم نغم از حال که انبار
در ره او چو کیم که بر سر باد
نزد کرد که که بر سر باد
بموا داری آن ذره صفت و نقصان

و چو حافظ بر سر نه چایا بایچان
همه کو که آصف دوران بروم

بزرگان سید کردی هزاران زلف
الای عینین دل که یارفت رفت از
جهان پرست بی پشیمان و این فغان
ز تاب آتش وری شدم غرق و تو کین
صباح اینگز ز و بس که بجای قیام
جهان فانی و باقی منتهی باد
شب بخت هم از بر سر ورم تا قطره

در خرابات معان که زلفه با زلفه دارم
حاصل حق تو سجاده روان در بارم
خازن میگردم که نشسته و آنکه در بارم
خزبان عارض شمع نبود پروازم
و چو پرواز و در دست تو ای کجا
با خیال تو که با دگری پروازم
صحت جو تو خواهم که بود عین قصه
یا چو آن از لب جو که نفسی پروازم
پس چو چنگ بکار آرد و به کافلم
ز آنکه جز ترس غمت نیست کسی پروازم
ماجرای دل که گشته کوچه ایست
چشم ترا در این افکاش کوی پروازم
سر سواد ای تو در دیده نماند پستان
سویای که که صید کند شبستانم
مرغ سان ز نقش خاک سواش تمام

کرده بوی سری بر تن حافظ باشد
چو زلفت همه در قدس اندام

کر دست دهد در خم زلفین تو بام
چون کوی چو سر که بچوکان تو بام
زلف تو مرا عطر زلفت وانیست
در دست سروی از آن شهروارم
پرواز راحت به ای شمع که شب
از ششون دل چو شمع شمع
آدم که بکشد دسم جان چو صرا
مستان تو خواهم که از غمستانم
چون نیت ناز من آلود دست زنی
در سیکه دهان که نشود سوز و کدک
هر سجده و نیجه خیالت اگر آید
محراب و کجا چو زده و بروی توستانم

کعبه

کعبه است که شمع زلفی در رخ نغز و زنی
چون سجده در آفاق جهان نغز و زنی
محمود بود عاقبت کار درین راه
کر سر برود عاقبت کار ایازم

حافظ غم دل که بگویم که درین دور
جز خاموشی یک بود محرم دارم

نار شام غم زبان چو گریه افازم
بمویهای غم زبان زلفت پروازم
پادشاه و دیار اینجا که بگویم زار
که از جهان رده و رسم غم زلفم
من از بلا و چسبم از دیار غریب
مینماید بریشان خود رسان بازم
خود ز پیری من کی حساب بکند
که از بهشتی طفل عشق سپارم
خدا برآمدی ای پسر راه که من
بکوی سیکه دیگر علم بر سر دارم
بخیر صبا و شام نمی شناسد کن
غریب من که بجز نادانیت و دمانم
سویای نزلت یا آب زندگانیست
صبا یا زنی ز خاک شیرازم
شک که اندر چشم بگفت روی بروی
نیکبختی که که کنم خاکین غمت ازم

ز چنگ زمره شنیدم که بگویم
مرد حافظ خوش بود خوش دارم

سرم خوشست و میانک اندک میگویم
که نیت حیات از پاسبانم
عجیب من بود و جنت نرسیده
علامت حمت و روی گشتان خوشم

که چه باوقی مع می کلون عیبت
کم نم عیب کرد و نک ریا عیبت
خند و کرد و عشاق ذجای کر
می سه ایم شب وقت سحر می بوم

حافظ کلمت ز خاک در میان بوی
کو کلم عیب که من یک سخن می بوم

سر چند چرخسته دل و ناتوان شدم
سر که که یاد دوی نکردم جوان شدم
شکر خدا که سر خط که م از خدا
بر خستهای تحت خود کامران شدم
ای کبر جوان برد و لست بخوار کن
در یاقوت بیل باغ جهان شدم
اول فوق و تحت وجودم خبر بود
در کتب غم تو چنین کرد و ان شدم
قمرت حواله خجرات پس کند
چند آنکه خمپیر شد و خمپیران شدم
من پیر سال ماه نیمه یار بخت
بر من چو خمپیر کند و پیران شدم
از زور بردم در دولت کشود
کز کان در که پیران شدم
در شاه راه دولت سر دخت بخت
با جام می کام دل دوستان شدم
از آن زمان که مشه به خیمت بخت
این زنده شد از زمان شدم

دوشم نوید و غایت که حافظ
باز اگر من بعد گشت زمان شدم

بشری و السلامت حلت می بوم
لله حمد و عرف غایت می بوم

آن خوش بختی که برت کزین خسته شده
تا جان فشانش خیز و بوم قدم
چنان شکن سرائید کرد و شکست
انگشت خضره بر سر آمده عدم

از بازگشت شاه جهان بود اگر شد
آن العود و عود طوک النبی ذم
سیاحت از سحابا بل ریتی ولی
خودید بهش معاینه پرون ندا دهم

در سیل غم و غم و غم و غم
الآن قد مدت و مانع اندم
ساقی پاک و وقت کلمت و زمان شیا
پروین یار و خور اند و پیش و کم
بشده ز جام و ده کاین دال غم
بسیار گشت شوم چون یک قبا دهم

حافظ کلمت ز خاک در میان بوی
الطیفری با سحر لایه و الیت لاجم

خیال زنی تو که بگذر و بگذر
دل را بی نظیر اید بوی و درن بید
بنا که لعل و کمر و شایست دم تو
ز کج خانه دل میکشمت بخت چن
سزای که کست خط سیر نمی نیم
منم لعل و این گوشه معین چشم
سحر شک و اغم سر خرابی شست
کرم ز خون کبر میکشمت و این چشم
بوی زده و وصل تو با سحر شست
براه یار نهادم چراغ روشن چشم
نخست رو کرد دیدم رخ تو دل کشت
اگر رسد خلی خون من کرد چشم
بر روی کرد دل زدمند حافظ را
منز بنا و دل و زدمند چشم

بی تو ای سرو روان کل گلشن چکنم
 آه کز طغیان خواه ندیدم رویت
 بروای صحر و در کشان حور دیگر
 برق خیرت چو چمن بجزار گلشن
 شاه نرگان چو بر بخت بیا هم اندیش
 مددی بجزار ای گلشن آتش طرور

حافظ ایلدیرین خانم و روضت
 اندرین منزل ویرانه شمشیر چکنم
 ولایت

کروین منزل غریب بسوی خانه روم
 زمین سحر کربلاست بطن ابرسم
 تا بگویم که چه گشتم در این سیرت
 بهشتایان را عشق کرم خون بخورند
 بعد ازین ناست سن و زلف چو بجزار
 کربس نیم خم را روی چو آبش از
 خرم اندم که چو حافظ بستانای

چرا ز در پی غم دیار خود بگشتم
 غم غریبی و غم غیبت چو برقی تابم
 چو کار غمزه بدست ابروی آتش
 بیش از پیش من عاشقی و رندی بود
 ز دست بخت گران خواب کا بختی
 اگر بود کلزار از دار خود بگشتم

مکر لطف ازل رنم نشود حافظ
 و گرنه تا بایستد سار خود بگشتم

بروای طبعم از سر که ز سر بگذارم
 بیا دم قدم که ز چو دی شوم به
 غم از خوری این بن حکم زنجیری
 و گرت کو تو انچه زنجورت را تم
 ز زرت گشتند زور زبنت گشتند در
 بمن ارج می پرستم رسیدی که تم

و حافظ ابرکوی غنم دل نشدونی
 چو کویت کوی سرور دوزخ دارم
 ز دولت کو تو خود زیر بارم
 که از لاله بستان شرم دارم

مگر ز پیر موی کسیر دم دست
و گزند سرشیدایه برارم
ز چشم من پیر من او خلع کرد
که شرب تار و زهر چشمش برارم
بدین بشکرا نه پیوستم لب جام
که کرد اگر ز دور روزگارم
من ز باروی خود دارم هیچی
که ز دور مردم آزاری ندارم
اگر کفتم و عای سیفر و شان
چه باشد شکر نعمت یک دارم
تو از خاکم نخواهی برگزینش
بجای شک اگر کو میبارم
مکن عیبم بخور و درین دست
که کار او را تو آموختی برارم

سری دارم چه حافظ است لیکن
بلطف آن سر سید و ام

دیدم در یانم و سر بر لبم کشتم
و زین کار دل خویشم بر یانم
از دل شک کار برارم هست
کاش اندر جگر آدم و جگر کشتم
خوذه ام بخت فلک داده بدست
عقد در بند کمر تر کشم و در کشتم
هر چه عیالم برین سخت روان کشتم
غلغله چنگ درین کسب و خیر کشتم
باید خوشدلی بجاست که در کار کشتم
یکدم چند که بود را که در کشتم
بکش بندب ای سر خوش شایعیت
تا چون زلفت سر سودا زده در کشتم
حافظان را بام چه سوسا خط
من چه حشر است امروز زده در کشتم

کردست و ده خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط کار می نگارم
پر وانه او کردم در طلب جان
چون شمع ماندیم در می جان سپارم
که قلب دلم را نهند دوست عیال
من نقد روان دروش زنده به نام
داسن نشان بر رخ کی که پیل درک
زین در شوا ند که بر دما و عیال
بروی کنار تو شدم غرق امید
از بوی سرش کم رسد بخارم
امروز ز کش سر زده فای من و اندیش
زان شب که من از غم بد جا و دست
زلفین سیاه تو به لاری عشاق
و او دشت اری و بر دما و دست
ای داران با ده نسی بر آور
کان بوی شامید بهار بر بخارم

حافظ بلعاش هم پر جان بخت
عشقه بود آن لحظه که جگر با کف نام

ز با کف زلفیات میجویم
ز با ده لعل جانفراست میجویم
نیم کشن زده س آب چشم خنجر
بجاک پات که از خاک پات میجویم
اگر تو پیل رانی واسب در بازی
بگو نه رخ بنهم سکه مات میجویم
بجایجوی و میا زار پیش ازین دار
غلام که چه تو جوی جانت میجویم

طیلب در در آهش خطی نویس
جواب داد که حافظ ده است میجویم

عجب مناسب
حکایت
کنجش

در سنا خانه عشرت خنجر داشتم
کز زلف و خورشید نقش داشتم
عاشق زدم و بنوازدند
وین سینه صبا زان جور پرور داشتم
گر بجا شانه زدن متعجبی داشتم
نقل شکر شیرین و می معیش داشتم
کز تو زین دست مرا بر و سامان داشتم
تا وک غنچه و سپا و زره زلف داشتم
جنگلها بدل حجر و کاش داشتم
در چشمن هر کشت یه خط زخاوتی داشتم
سرخ زره و بجا به نقش داشتم

عاطفای چون غم و شادی جهان دلت
بترانست کس خاطر خود خوش داشتم

جفا به چهره جان شد عجب داشتم
چند نقش نرغای چرخ زلف داشتم
عیان نش که چرا آدم کج داشتم
در سینه در دگر غافل حال داشتم
یکو نه جلوه کنم در فضای عالم داشتم
چو در سینه ای ترکیب داشتم
مرا از نظر حور است مسکن داشتم
چرا بوی خرابای تیان داشتم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مرا که مسدود داشتم
طراز پر من ز کز شمشیر بکشت
که سوز ما است نمان داشتم
پیاوسته خاطر ز راه او بردار
که با وجود تو کس نشود زین داشتم

خیز از درینجا زکشت طلسم
بر در و درت ششم و هفتم
ز او را می خورشید زاریم کز
بکدایی ز در سیکه ز او می شیم
اشک آلوده که چه روشت می
بر سالت شوی و پاک نهاد می شیم
لذت دایغ غمت بر دل ما جرم
اگر از جور غم عشق تو داد می شیم
نقطه حال تو بر لوح بصیرت خواند
مگر از فردم دیده مدا می شیم
عشوّه ارباب شیرین تو دلجو شای
بکش خنده لب کف مرا می شیم
تا بودن سحر عطری دل سودا زده
از خط غایب سای تو سودا می شیم
چون غمت را شوان یافت کرد دل
با تیر غمت خاطر شادی شیم

بر در هر سه تا چشمتی خاطر
خیز از درینجا زکشت طلسم

صوفی پاک خرد و کس بر شیم
وین نقش زرق خط بطلان بر شیم
خز شوق صومعه و جوی شیم
دل و با یاب خرابات بر شیم
پروین چشم زلفش از زخم صوفی
غارت کسینم اوده و شایه بر شیم
سزدا که در تن غیب زلفیت
استان اشرف از خراب بر شیم
کار کی کنیم و ز ما دست بر آورد
روزی که رخت جان بجان بر شیم
خدا اگر ز روضه رضوان ما دست
غلان دور و حضور ز جنت بر شیم

کوهشده زابروی و سپهر ماه نو	کوی سپهر در خم چکان زر کشیم
حافظ زنده است چنین لا فناء	پادشاهیم خویش را پیش کشیم
دوستان وقت کل آن بر کفایت	سخن بر بغایت بجان نیشویم
نیت در کس کرم و وقت نظر بکند	جای آنست که سجاده می نیشویم
خوش مویت فرخ بخش جانان	ناز نیشی بر ویش می کلکون شویم
ارغنون سار فلک ز نرن اسلطان	چون ازین عقدت لیم چو نیشویم
کلنجش آهوار و زنی زویش آبی	لازم ترش حرمان و سون نیشویم
سیکته از فتنه لاله زار کبوم	چشم بد و کردی بطرب و می نیشویم
حافظ این عالم عجب با تو را گفت	بملا نیشم که در کس کل نیشویم
که چه آتش را بن خم می در جوشم	مهر لب زده خون می خورم و عاوشم
قصه جانست طبع در لب جانان کردی	تو را بن کردین کار بجان می کشم
من کی از او شوم از غم دل جان بر دم	مندوی زلف تبی حلقه گذار شویم
مست امیرم که علی غنیمت دور و زرا	نقیض غنوشن نهند با کردار شویم
حاشا نیکویم حق طاعت و دوت	ایقدر مست که که قدح می نیشویم

پدرم روضه رضوان بدو کندم نیشو	ناخفت بشم اگر من بجوی نیشویم
خود پوشی من از غایت می ویشی	پرود بر نر صد عیب زمان نیشویم
من که خواهم که نیشویم بخار و تو	چکیم کر سخن سپهر رخسان نیشویم
کر ازین دست نذر مطرب مجاز عشق	شعر حافظ بر وقت سماع ارشویم
من دوستدار روی خوش فکری دیشم	مدوش خوش شیمت و می صاف نیشویم
در عاشقی کزین باشد رسوز و سنا	استاده ام چشمت ترسان نیشویم
من آدم بهشتی ام اما دین سنا	حالی اسیر عشق جوانان نیشویم
بخت از مدد ده که کشم رختان دین	کیوی جور کردفت اندر نیشویم
بشر از معدن لب لعلت و کاج چن	من جو سیر می غلس از او نیشویم
از لب کج چشم مست دین شریف دیم	حقا که می نیشویم از لب کس نیشویم
شهرت پر کشم و جوان نیشویم	چری ندارم از بهادر نیشویم
کفنی مست عهد از کشت کوی	انگو گویت که دو پیکار نیشویم
حافظ و کس طبع را جلوه اندر تو	آهسته ندارم از آن نیشویم
کر من ز سر زش عیان اندیشم	شیوه زدی وستی نیشویم

از زبان کلام و ان کلام
از بر خن کلام و ان کلام
آهسته نیشویم از آن کلام
نیشویم

زردندان تو اموشه راه بهیست
 اعتقاد و بنا و بکر بهیست خدا
 شمع خنای دیر بر بخت جوان
 شاه شورید و سران جوان بهیست
 دامن زار خن و دل بهیست
 بر چرخ نقش کن احوال بهیست
 سر کار زنده خاتم از راه بهیست
 حافظ از خود و عارفیت بهیست
 باری ساقی که سواخواه بهیست
 زانجا که خیر جام سعادت بهیست
 شریک عرف بر کس نام بهیست
 عینیم کن بر بدی و بدنامی بهیست
 می جو که عاشقی بکس بهیست
 سر که وطن غمزدیم بهیست
 دورم بصورت از دولت ساری بهیست
 دریا و کوه و درخت بهیست

سر که نام چه نام چه صلاح ایست
 نادانی که درین غمزه بهیست
 که ز خاکان سیر بر کن بهیست
 زانکه در چرخه دی زنده عالم بهیست
 که از تو کند کز خشت رانی بهیست
 تا بهیست که قربان تو کاوش بهیست

که در غم زلفه شکریه ایست
 در بر روی تو زلفه ناکوش ایست
 حافظ به پیش چشم تو خواجه ایست
 در این خیال دارد بهیست
 پیروز کوبد دین و دانش ایست
 اگر چه غم غم غم غم غم ایست
 چو زره که به حیرت بین دولت عشق
 پیار باد که عریضت نام ز سر ایست
 اگر ز مردم شیار می ایست
 چو ز سر زنجالت بر او رم بر ایست
 سر بهیست حافظ و این را بهیست
 که در می ایست بهیست
 دو شمشیر پی چشم تو بر ایست
 عشق من با خط شکریه ایست
 عافیت چشمه دار از سر بهیست
 بعد از غم چه غم از ناو کن ایست

گلری که می صبا ز قفا ایست
 آورده و کشیده و موقوف ایست
 پای که که ز عشقت چه طرف ایست
 بجان پای عزیت که عهد شکریه ایست
 که در سوا می رخت چون بهیست
 بکنج عافیت از بهیست
 سخن بجان نیکون چرا که ایست
 که خدمتی بهیست ایست

از نبات خودم این که خوش آمد بگو	بر سر کوی تو از پای طلب شستم
در ره عشق از آن سوی خاصه خطا	تا گویی که چه عیشم بر سر استم
بوجر بر درج عقیق تو خلاصه مرا	که با فوسن خا همسره فاش شستم
رتبت و انش حافظه که رسد بود	که در عیش تو ای شمشاد بخت شستم
	
حاشا که من بوسه کل کنی کنم	من لاف عقل منیرم این کار کنم
مطرب کجاست تا همه محمول علومم	در کابینک بر لب و آوازی کنم
از حال و قیاس در حال و کلامم	بچند نیز خدمت معشوق و می کنم
از ناله سیاه شرمم که روز شرمم	با فیض فضل او صد این امر می کنم
کو یک سنج تا که می شب دراز	با آن جسته طالع و فخره می کنم
کفی بود در زمانه و فاجام و می پیر	تا من حکایت جرم و کاهوس می کنم
	
بغرم تو به کجاست تم استخار کنم	بهار تو به شکر می رسد چه چاره کنم
سجده دست بگویم همیشه نامم دید	که می خورد در طریقتان و منظره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید	که از سیاه بزم طرب کینا زده کنم
ز روی دوست مرا چون کلان کند	حواله سر دشمن بسنگ خار زده کنم
بخت کلن نشتم بی چو سلطان	ز سبیل و عیش سا ز طوق زده کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه یا بزم	جوان شوم که ز بندگی دوباره کنم
کدای سیکده ام که یک وقت منی بین	که باز ز فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا کزیت نه در رسم لقمه بریزی	چرا ز دست زنده شمره انجان کنم
چو غنچه بلب خندان بیا و بگل شاه	بیال که میروم و از شوق جامه پار کنم
	
زباده خوردن پنهان لول شاد خط	سایه بلب و بی رازش اشکار کنم
ضمنا با غم عشق تو چه در سپهر کنم	تا بجای دره غم تو ناله شبکینم
دل یواز از آن شد که پذیرد دران	مکش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود	کو بجای که سر امر به لقمه بر کنم
اینچو در مات حجر کشیدم به بیات	در یکی از محالست که حشر کنم
آن زمان کار زوی دیدن نامم به	در نظر نقش رخ خوب و تصویر کنم
که بدانم که وصال تو بدین و مستانه	دل و دین را همه در بزم و تو فیر کنم
دور شو از بزم ای و غنچه و پنهان	من نه ام که در کوشش تو فیر کنم

نیست ای صیقلی رخسار من خط
 چون که تقدیر چنین رشت چه تدبیر کنم
 چنانکه در این دنیا در تنجی زندان کردم
 تا بقوی خود هر صحرای زندان کردم
 من چون که در این دنیا در تنجی زندان کردم
 قطع این هر صحرای سیلان کردم
 از طواف آمد عادت مطلق بکار کنم
 کسب جمیع از آن زلف پریشان کردم
 سایه بر دل بشنم مکنی که خنجر
 که بر این جان بود ای تو ویران کردم
 تو که کردم که بوسه لب باقی بکار کنم
 یکدم لب که چو گوشتی زان کردم
 نقش مستوی و سستی نه بدست می
 آنچه است و از آن گشت بکار کنم
 دارم از لطافت زلف و دوستی
 که در دانی میخانه زلف و ان کردم
 این که پیرانه سرمه بخت و بخت
 اگر چه بریت که در کجای حسن ان کردم
 کرد و آن غل مدد بشنم و عجب
 سالها بندگی صاحب یوان کردم
 ضعیف نری سلامت طلبی چون حافظ
 سر چه کردم همواره دولت و ان کردم
 روزگار می شد که در دنیا زینم
 در این هر کار هر عمل دولت کنم
 تا که اندر دم و سل آمد در خوشی
 و کسبم انتظار وقت و صبر کنم
 و اعطای بوی حق نشیند و سخن
 در حضورش نیز سیکم و عجب کنم

چون سبا افغان و خیران میروم
 در بر این کل استد و تبت سیکم
 زلف و لرد ام راه غم و اش تیرکت
 یاد و ارایل گشت نصحت سیکم
 خاک کیت زلفت با بر شام پیشین
 لطیفه کردی با جعفر زین سیکم
 دیده چمن پوشان ای کریم عیب پیش
 زین دلیر بیا که هر کجای خنجر سیکم
 عاشق تکر حساب روز و حشرم کان
 فال فدای زینم امروز و غشت سیکم
 از عین عرش آینه سیکم در لاجین
 چون دعای پادشاه دین و دین سیکم
 خروا امید او جاده دارم زین
 التماس تن بوسی حضرت سیکم
 حافظم در محفل در کیشم و مجلسی
 سبک این شوی که چون ناخوشی سیکم
 ما بر این بخت دست و دعای بخت
 عینم چون ترا چاره رجایی بخت
 دل سپارنده از دست رفیقان
 تامل پیش سبب آریم و دانی بخت
 در ره نفس که ز سپیده بخت
 تیرای بختایم و عینم بخت
 مدد از خاطر ندان طلب ای از
 کار صعبت سبب و اگر خطای بخت
 خشک شد خنجر طرب راه خرابات
 تا در آن آب و سوا نشو و مکانی بخت
 سایه طایر که جو صحرای بخت
 طلب سایه سیمین سبب بخت
 دلم از پردا شد حافظ خوش بخت
 تا بقوی زلفش از نوای بخت

ما که بگویم هیزد و بیاورم باقی بچشم
 ستم مغلط بر دوش من و بچشم
 عیب در پیش تو که بگویم چو بچشم
 خوشتر از این بچشم چنان در نظر آید
 شاد و اگر جوید زندان به بچشم
 آسمان کشتی را باب من بچشم
 کردی گفت حسودی و رفیق بچشم
 کوه خوشتر از کوه من بچشم

حافظ از غنم خطا گفت که بچشم رو
 و بر جی کاهت جلدان سخن بچشم

من ترک عشق و شاد و ساقی بچشم
 باغ بهشت و سایه طوطی بچشم
 شیشم بطرح گفت که در کوه عشق کن
 قلعین در من نظر پاک افشانت
 بر زنجیر و زنجیر و زنجیر بچشم
 ناصح لطیف گفت هر هست می جو
 این لغویم که چون زاهدان شمر

سپهرخان حکایت معنوی بچشم
 معجزه و ترم از محال تو با بچشم

حافظ جناب پر زلفی بچشم
 من ترک خاکبوسی این بچشم

مرا عبدیت با جان که تا جان تو ایام
 صفای خلوت زندان از آن شمع چکان
 بکام آرزوی تو چه دارم خلق قائل
 مرا در سایه روی ست کاندیش
 کرم صدیک را از خوابان بچشم
 شربانی خوشگوارم مست یاری بچشم
 سز که خاتم لعش زخم لاف میلک
 نذر ارای قیاس زلفی دید و بچشم
 بود کز دارا قیاس خاتم بچشم
 الا ای بر خیزد ز کفن من ز میخانه

برندی شمر و ش حافظ پل خدیج بچشم
 چه غم دارم که در عالم این الدین بچشم

کریمش در زلفش کسی در کارم
 چنان چشم امید از کشتن سیدارم

بطریق جل من سحری چشم که چو جام
 پرده مطهرم از دست برون خواهد برد
 چشم آن شاه جاساک را بشوین سخن
 از فی تکلم سحر قدس که می آید
 به صدای شاد و میوه دین و طوطا
 ای بسیل دل که گشته فرو کندم
 چو خوش در گذرادی بایرم دید
 باده بحث بهشت از او شد در جوار
 باک گویم که بگوید سحر بایرم
 پاسبان حرم دل شده اشتهای
 کوشی می ز غنایت که کند سپیدم
 تادین پرده خواندیش او نکندم

دوش سبک که حافظ سوره و سوره
 بجز از خاک در شین که بود با زارم

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم
 در خوسر مدد را عافیت نداشتیم
 سلطان از دل کسب عشق با ما
 تاروی درین منزل ویران نهادیم
 در خرقه این پیشانی شوان بود
 پنداش ازین پیشانی شیهه نهادیم
 در دل نه هم به پس ازین مهر نهادیم
 مهر لب او بر در چین نهادیم
 المسته که چو هایل درین بود
 آنرا که خرد پرور و فرزان نهادیم
 چون بود این کشتی که شکر نهادیم
 جان در سرب این کوه که نهادیم

قانع خیالی ز تو بودیم چو حافظ
 یارب چو کلامت و چو کلام نهادیم
 عمر سیت ما برده بخش رو نهادیم
 روحی بای طلق کین نهادیم
 سم جان بران دور کس جا و پناهیم
 سحران و سبیل کین نهادیم
 ناموس چند ساله اجداد نام نهادیم
 در راه عشق و بیز خوش نهادیم
 بنهادیم ایم با جهان بر دل ضعیف
 دین کار با رسته سپید نهادیم
 طاق و رواق مدرسه و قالی قیل کشت
 در راه جام و ساقی فخر نهادیم
 مشیاری عافیت که بر دست و پای لی
 ز بجز و سبیل کین نهادیم
 ما که غایت ز بکش گرفته ایم
 ماست سلطنت ز بار و کوفه ایم
 تا سرچشمه یار چه بازی کند که
 پنداد بر کشته جا و دهن نهادیم
 بر باد زلف و سر سودای زنی
 همچون نبشته بر سر زلف نهادیم
 عسکه کشت تا با سید اشک
 چشمی بدان دور کس جا و دهن نهادیم
 بروی عید و سبیل چو نظار کان
 چشم طلب بران حرم نهادیم
 کفری که حافظ دل کشته است تها
 در حلقه های آن خم کین نهادیم

دوش سبک که حافظ سوره و سوره
 بجز از خاک در شین که بود با زارم

خیر تا خرقه صوفی بخراست بریم
 دلق و طلمات ببار از حرافات

تا یلوتیان جام صبحی کی سینه
سوی زندان گذر برده آورده
فلک کوی تو بصحرای قیامت
در بند درده با خار طاعت
با تو این عهد که در وادی لیلیم
شرم آن باد و پیمایه آلوده
قدروقت از نشنا مردل کار کنی
مستش می بارد ازین قفص ناز کنی
در سپاهان فدا کشدن از جندی
کوس ناموس تو از گشاده غریزیم
یکدزی و کداری نشان گشت
ای لایق کار غیب است بهمت گشت
حافظ آب رخ خود در سر غریز
حاجت آن بر که قاضی حاجتیم
با بدین در نی چشم و جا آیدیم
ره روز منزل عشقم خسته عدم
جنگ صبحی در سپهر خراباتیم
دل شطاحی و سجا ده طاعتیم
سمر برفق سرازیر بیابانیم
از شکستش زندان شکافانیم
همچو موسی مدنی کوی بیقاتیم
گرچه بر فضل و سزایم کراماتیم
بر خجالت که ازین حاصل اوقاتیم
تا پیچاید پناه از حد اوقاتیم
در پیمکریم کرده بهمتاتیم
علم عشق تو بر با هم اوقاتیم
این قصایا بر آید با شافانیم
ورنه بر جرد از باب شافانیم

سینه حسن تو دیدیم در بستانت
با چنین کج گشت خاندان این
لشکر تو کوی شستی تویش گشت
آب رویه و دای بر خطا پوشش
حافظ این خرد و شپسته پنداریم
اینی قاسم را بشاه آید ایم
پایان نشانی می در سوادیم
اگر غم شکری که خون عاشقان
شراب دعوی را که لاس اندر قیاسیم
چو در دست رود خوشتر از مطرب
مسبب خاکن وجود ما با عیالین
بهشت عدن اگر خواجی سپا با پیچان
سخن دانی و خوشخوانی نمی در دشت
پایان خط که تا خود را بکن دیگر اندازیم
قوی سپهرغان دارم و تو نیستیم
چاک خواستم دن این خلق را بی کلیم
لطیفه ریحان هر کس که آید ایم
بکمالی در خانه شاه آید ایم
کودین بگریم غرق کلاه آید ایم
که بدو ان عسل با سیه آید ایم
فلک راستف بشکافیم و طبع بودیم
من و ساقی بهیم و پیمان آید ایم
نیم عطر که دون را شکرد و مجازیم
کودت افشان غزل آید ایم و پاک آید ایم
بود کون شاه خوار از نظر بر خط اندازیم
که از پای خست و روی بکوشد تر اندازیم
که حرکت می بکشد که با رستیم
روح را صحبت با خبر غیبتیم

تا که جز غشا ندلب جان بزن	سالمه از ان شده ام بر دنیا بقیتم
کوش صحبت دین منازیا درشت	ای نسیم سحری او دشمن مستدیم
بعد صد سال اگر با تو برخاک وزد	سر بر آرد ز کمر و فکرت غم غم
غنی که شکند لاکا زو بسته باش	کز دم صبح مدیانی و العا نسیم
دل از دلم بصداید ستاد اول	ظلمه اندر منش کشت خلق کریم
فکر بسودی ای دل زدی که کن	درد عاشق نبوده بد و احوالیم
گوهر معرفت آموز که با تو بوسه	که غیب در آن است نصاب زر و سیم
و امم محبت کرای شود لطف خدا	ورده آدم بنبرد و هر نه نشیطانم

حافظه نسیم و زرت نیست بدو پیش
چو به از کوه نظرسیم سخن و طبع نسیم

در دهم از یار است در مان نسیم	و ان فدای او شد و جان نسیم
این که نیکو نیدان به تر حسن	یار مان دارد و این نسیم
دوستان در پردیس نیکو لیکن	که خواهر شد بدستان نسیم
سرد و عالم کینه فرغ روی او	که تمام پیدا و پنهان نسیم
یا با او ان که بعضی خون ما	عن در انکت و پنهان نسیم
اعتقاد نیست بر کار جهان	بکله بر کردن کردان نسیم

اعتقاد نیست بر کار جهان	بکله بر کردن کردان نسیم
چون سر آمد دولت شبهای سل	بگذرد ایام حبه ان نسیم
عاشق از قاضی شرمه مدعی پیا	بکله از بر غوی سلطان نسیم
خون مان نکس ستاره رحمت	و انسر زلف بر پنهان نسیم
شش خالش خون چشم بار ما	استکار احوال و پنهان نسیم

محمّد و اندک حکم حافظه عاقبت
اصف ملک سلیمان نسیم

انکه پال جنت کرد چو خاک را سم	خاک پیسوم و عذرتش نسیم
فره خاکم و در کوی توام وقت خوش	ترسم ای دوست که بادی بر فاکم
من نه آنم که بجز راز تو نباشم	چاکر عقد بنده و دلشوا نسیم
صوفی صومعه عالم قدس سکین	حالیا در ریختن حوائج نسیم
پیر نیما سحر جام جهان پسندم	و ندران است از حسن بکر داکم
بامر خاک نشین خیر سوی سیکدهی	تا در ان طوطی به پستی که بر حد حطیم
بسته ام در محکم کبری تو امید دراز	آن میا داکر شود دست طلب کجام
خوشم آمد که هر خبر و مکیست	بامر پادشاهی بنده تو ان مقام
ست که شتی از حافظه اندیشه	آه که در امر حسن بکر نسیم

که چنانچه کان پادشاهین
 کج در استین و کینه ستی
 موشیار حضور و دست و خور
 شاد بخت چون کرشمه کند
 شاه پادشاه را شرب
 که غنیمت شش رجعت
 شاه منصور واقفست که ما
 دشمن زار خون گفتم سازیم
 رکت شد و بر پیشان بود

وام حافظ کو که باز دست
 کرده اعتراف و ما گوئیم

ما زبانه را نچشم باری دشتیم
 تا درخت دوستی کی برد
 که کشت کوا این درویشی بود
 شش پویشتم زب چنگ شوت
 کلین جنت ز خود شد و لغز بود

نکته ارمش و شکایت کن کرد
 بانب حرم و نوکد استیم
 صلاح از پیر بچونی که ستار استیم
 در میان نام بخت که هیچ از مافکند
 سر از پیش روی مای خرابی استیم
 قدر کیشتم شش دست بر خجالت
 اگر برانجانی پیشانی گشتی آفر
 جگر چون نادم خون گشت که زیم

توانش گشتی ای حافظ و لی مار در دست
 ز بد عهدی کل کوی حکایت بکشم

با پنهان ست دل ز دست دادیم
 بر لبی گمان طارست کشید
 ای کل تو و شش صبر و کشید
 پیرخان ز توبه ماکر طول شد
 کار از تو زود نظری ای لیس راه

چون لاله می بین مستح دیران
وین غمین که بر دل بزخون نساده

کشی که حافظ این غمش خیل است
نهش غلط خوان که سلاج سادیم

بگذر تا بشا رع میخانه بگذریم
روز سخت چون دم زندی و غم
جایی که سخت هستم میروید باد
تا بگو دست نه بگر او توان دان
و اعطای کون نصیب شود یک کان که ما
که صوفیان به حالت رقصه معتقد
از جرقه تو خاک زمین قدر عیش
زان پیشتر که عسکر گزافه بگذرد
بگذر از استابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بیکره کاج و صفت
با خاک استنای این در بر بریم

عزیتان من طلب سرور کانی
بنامه صراف و خود نمیکند زانم زور خود
دایم سرار و غنچه را زکی برار و غنچه
زین آه خون نشان من سرچشمه

سرچشمه کان آرام دل انجم خیل
نقش خیال بیکشتم غالی کجای میزیم

تا بگو که ایام گسی زانایه سر و
عالمی من اندر عاشقی و دایمی میزیم

با کوه از خود غایم و زنی چو حافظ بایم
و مجلس روحانیان که کاه جامی میزیم

خیال روی تو بر که و دید که بشیم
ایندخوا چاکم بود بسبب کی تو جستم
اگر چه و طبع سمعان باو شب لم
کنا چشم سیه تو بود کردن دلخواه
ز شوق چرخ نوشت چه کرد که گشت دم
ز غمزه بر دل بشیم چه سیر ما گشتی
راکوی ای پادشاهی بهیم سبب عجب است
چو غنچه بر سر ما را کوی و کدشت نسبی
ایند و شب و صفت ز دور رسیده بشیم

بکمال پای تو کون نور دیده خط
که پس چو تو فروغ از چرخ آیدیم

ای مرا جعفران از بند حافظ یاد
تا دعای دولتان حسن روزگار و کرم

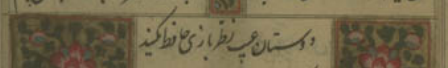


تا ساریه کتافا و بر سر دم
از دولت وصال تو بارها دردم
شد سالیانه بر من شمع بود
در خواب اگر خیال تو شستی منم
پیدا در زمانه ندیدی کسی
با و رنگی که سب تو زمانی بر دم
من عرو در غم تو بیا بیا بر دم
صد شمع در کفر و باغ کدوم
درد و در اطلب ندانم واکرم
پدوست خسته خاطر و با در خوم
کفنی سیر رخ آهست بکوی ما
من خود بجای کوی کوی کدوم
سر کس که است چاکر شایسته حافظ
من بر پیراهن دست سلطان کشورم



و یار شد نیر و بس کنایه
عجب کس بوندی و مستی نیکم
از بخت شکر دارم و از روزگار
لعل لبان خوش و دمی خوشگوارم
زاهد بر و کطالع اگر طالع نیست
جامم بدست باشد و زلف کارم
ای دل شاد رقی دمت محبت منم
و زخم جهان بدست و دست یکدم
آتش که ششم بکران بود از زمین
مصر زمینان بر فتنه کدوم

وین عجب من که چه نوری بجایم
خانمی سپیدی و من غایب می بینم
مست حاجت و محراب و دعا می بینم
وین حدیثی است که چون و چرا می بینم
فکر و دریت من که خطای می بینم
این همه از نظر لطیف ش می بینم
با که گویم که درین برده چای می بینم
آنچنین سر سحر از باد صبا می بینم
در خوابات معان نور خدای می بینم
بلکه بر من غم و شادی یکجا می بینم
کیست در دلی که شایر یکجا می بینم
نیت خود و خدا و سر جایی می بینم
خواهم از زلف تبان دشت یی که بینم
سوز دل اشک روان آه خوار من
مردم از روی تو غمتی زدم را چنان
کشد بدست زشتی و دانه و بینم



دوستان چه نظر از می لطیف
ز آنکه او را در میان ش می بینم

دو شمس و دای خورشید ز سر پروان
قاسم را سر و کوشم کشید از بخت من
نکت ناسنجید و کوشم و کوشم و کوشم
زرد و دلی یکشتم دین طبع از کدوم
ای نیم نعل سلی خدایا که
من که در دم کچ من بیا بیا تو
گفت که ز بخت سوادای می بینم
دوستان از دست میر بکد کار من
عشوه و دای من طبع را از کدوم
ساقی جامی به تا چهره را کدوم
ربیع را بر سم زخم اطلال را چگونم
صد کدای چو خود را اطلال را کدوم



ای

عاطف دست نقره و اوان در کبریت
 بر خاک این عرش نشاندن جلال
 چون کانیات جسد بوی تو زده اند
 چون آب روی لاله کل فیض جنت
 همچو خنجر واه و مسند ارجی با برسم
 تا خاک لعل کون شود و شکبارم
 ای قلاب ساید ز بار جلالم
 ای رابطت بر من خاک ببارم

عاطف امیر زلف تو شد از خدایم
 و ز اشک صاف صفت چرم شد از من

غرم سبک غناش غنچه بش در آورد
 بر مان ملک و دین ز دست تبار
 بر یاد رای او ز آسمان رخ
 کوی زمین ربود و بخت
 تا از پیشتر فلک بطور دورا کو
 خالی بسا که رخ غلاش ز سرور
 این پادشاه مرکز عالمیست
 از ام کل میں شد و هم در یسار
 جان یکند فدا کو آن بشمار
 وین کبرشید کسند نیلی حصار
 تبدیل سال ماه خزان و بهار
 و ز ساقیان سر و قد و کلاه

روز عیدت و من امروز دانه بزم
 دوسه روزت کرد و در من می ستایم
 که در جمعی هستی و زده و ساقیم
 بر خجالت که بدید ایما زین تقصیرم
 ز ابر صومعه رایجی ز نغمه

آنکه بر خاک در سیکه جاندا و کجا
 پند پیرانه و اعظم شهرم لیکن
 سیکه شده و بهیاده لغوی بر شو
 وای اگر خلق شود و افتخار تیغ و

عشق کوسید که عاطف سخن بپیش
 سالخوده می امروزه از صدیرم

من زان زدم که ترک شاه و ساقیم
 من که عیب تو به کاران کرده بشمارم
 عشق و در اوست و من خواص و سیکه
 وقت کل کوی که ز ابرو بچشم و سر
 و چنین من پیراهن خاکت با عی
 عهد و پیمان فلک را نیست چندان
 شیشه زندی نالایق بود و منم را کون
 من که از یاقوت لعلش اشکبارم
 عاشقا زار که در تیش می پسند لطافت
 و در شکفت لعلش شد و می خجالت
 لاله ساغر که و ز کمر ست و بر ما افت
 محبت داند که من ای که را کمتر کنم
 تو به از منی وقت کل دلیله بشمارم
 سر و بر دم در چنانا کجی بر سر کنم
 جیروم تا مشورت باشی و غم کنم
 خاک راه پادشاه از دست او
 عیب پیرانه سازم شرط با ساقیم
 جیروم و من چو اندیشه دیگر کنم
 کی طمع و رفیق تو رشید دنداشت کنم
 تنگ چشمم که نظر در چشم تو کنم
 تهنیت من در مان خود کجا و کنم
 دایره ای در من بسی ای که را داور کنم

که چو کرد او دوشم شرم باد آرم
که باب و چشمه خورشید همن ترکم
دوشم لعلت عشوه میداد را بداد
من ز آتم کزوی این جنت نه تابا دادم

کوثر محراب روی تو بنواختم
تا در اینجا پیچ و خفا در عشق بکرم

خیز مقدم مرا بیا اهلایم
تا چه داری شرد و آفتاب ای صاحبم
ناله کوئی در پرده سرکش سرکش
ز آنکه شمشیر آرزو مندی نیاید
کوتاه کار ز بخت میسر و شمشیر بایگان
صحت یاران سده منم شمع آن ششم
تا چند رگی بجز آن شمشیر بود
ناله بشکوه در کما رست و آه میجویم
که چنین در صدف زلف افشاید
همه شوان برد آسان ای دل افشاید
خوش که کن با دود در دست بخت تو
صبح عشاق بدست کند را در بر
یار با زاده بخت الله عشق ز تو
آن که گشت ای که خوار می بینی
بد آفاقا لعل عین الوداع غنای
خواهد توانش بهر شمع ای ملک ایران

ساقی می که در دگر بار در زدی عشق
ناله کلک خواهد زنده حافظ دوشم

ای روی ماه منظر تو نوبسار حسن
در زلف معیت را تو بد آفرین

ما نمی یافت چو تو از هیچ مشکوی
سروی تو است چون قدس با جویا
از دامن زلف و دانه خال تو در بهار
یکم خدای نماند که شمشیر شکار حسن

ختم شد از ملامت تو عهد لب و سر
فرخ شد از لطافت تو زور کار حسن
دایم لطیف دایم طبع از میسان جان
می پرورد بخت از تو او گشت حسن

کربلت نبشت از آن تازه و تر است
کما جیات پیچور دار نوبسار حسن

عاف طبع برید که سپید نظیر تو
دایم زینت هر تو خود اندر یار حسن

افسر سلطان کل بداند از طرف چمن
تندیش یارب مبارک با در بر چمن
خوش بکای خوشی تو این نیست سر
تانشینه سر کای اکنون بجای خوشین
تا به جوهر باد این خاک ز خاک بر شین
نفس باوی رحمت میو باد بین
خاتم جم را بشارت و بخت شین
کاسم اعظم کرد از کوکاه دست بین
شوکت پرورش کن و مع عالم کراو
در همه شانه هاست دهستان انجمن
جو پیا ملک را از شتر شیرت
تو درخت عدل نشان چرخ و عالم کراو
ای سبب سراسر پیغم انامک عذر دار
تا از آن جام زلفشان بر عرش کراو
خند جولال پرقت رام شد در زلفین
شهرها خوشن میبدان آمدی کوئی بان
بعد ازین شکفت کار کما گشت زلف تو
خیزد از صحرای آفتاب ناله شکستن

گوشتگیران انتظار بجزوه خوش نهند
بر شکل طرف کلاه و برقع از رخ بکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ با ده خوش
سایق می ده بقول مستنار مومن

بالا بسته عشوه هر سهر و نازین
دیدم دلاک آخر سپید و زرد
کفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
یاران باز و نعت و ماعز و خمیم
از آب وید بر سرش نشسته ایم
نقشی بر آب نیزم از گریه حایا
سیرسم از خالی ایمان پیر
بر خود پوشش خنده زمان کریکیم
نهاده چو ازمن ز تو کاری نسیرم
یار بکراں صبا که بود کر نسیم او
مست یار و یاد حریفان نکیند

حافظ رخصه سونت بگوشت کس ای
باش و دوست پرورش کن کدازین

چون شوم خاک رشن از عشق پذیرد
روی زین بر این کس نیاید چو کل
چشم خود را کفتم آخر یک طریقه شین
او بخونم نشسته دمن بر لبش تا چو شود
که چشمش پیش میرم بر غم خند و چرخ
دوستان جان و ادم از بند و شکنج
که فرما دم سلی جان بر آمد بایت
بس حکایت های شیرین از سایدین

حق کن حافظ که گریه کو باشد در عشق
عشق در سر کوته لب نه خواندین

دانی که چرت دولت دیدار یار وید
ازد جان طبع بریدن سان بود وین
خوادم شدن بستان لاله و دلالت
که چون نسیم با گل از همه کففتن
بوسیدن بسیار اول نه دست گدا
فصحت شام حجت کز این دور و نزل
کویی رفت حافظ از یار است نه صو

در کوی اول کدایی بر جوی کرید
از دوستان جانی بخش توان برین
و انجا بر کینا می پیرامنی اریدین
که سر شقار می از بستان نشین
کافر طول کردی از دست بکین
چون کدیم کدیم کدیم شوان بهم رسیدین
یار بیا کشتن او در و شش پورین

چو کل مردم بویت جابر بر تن	زخم چاک ز کربان ناله من
من از دست غفلت مشکل برم جان	ولی دل از تو هستان بر دی ز من
دخت را دید کل کوی که در بارغ	چوستان جابر را در بر د بر تن
بقول دشمنان کشتی از دست	بگرد و هیچکس با دوست دشمن
مکن که نسیه ام آه جگر موز	برای سپید و دوار راه روزن
خست در جابر چون در جام با ده	دلت در سینه چون در سنگ دامن
ببارای شمع اشک ناز دیده چون	کشت روز دلت بر خلق روشن
دل مرا مشکین در پیمیندار	که دارد در سر دلت تو شکن

چو دل در زلف تو بست حافظ

دینان کار او در پیمینکن

میکن بر صف زندان نظری تبارین	بر دیکو یک کمری تبارین
در حق سبب این لطف که میفریاد	سخت خوبت و لعل در تبارین
دل جان روی کرمی که ندم	با درد نمرزاده پیری تبارین
ناصح گفت که خبر غم چو پست از وقت	لغتم ای خواجده خانم تبارین
من چو بوم که دست کرب با بون	بشنوای جان که گوید دگر تبارین
کلان حافظ مشکین من نایب کو	که در اینج غمپس تبارین

شراب لعل کشت و روی چو پستان	مخالفند مسلمانان حال انیان
بزمی که گشت کعبه با هزارند	دیده از دست سیاه چو پستان
بخرمن و جهان فرسرو نمی آرند	و ماعی که کرایان و خوش چستان
که ز بار و بر چمن نمی کشاید یار	نیاز هم دل نازنا چستان
حدیث عجب حجت ز کسر نمی شنوم	و فاصحت ایران و چستان
ای عشق شدن با زه خلاصیست	صمیم عاقبت اندیش چستان

خبا ر خاطر حافظ سیر میغل عشق

مضای کاینده پاک چستان

خدا را کم نشین با خود پوشان	رخ از زندان بی سامان پوشان
دین خود کمی آلوده که هست	خوش وقت بقای عیش پوشان
تو که در آن طبع و طاقت اندازد	که اینها می منشی دلق پوشان
دین صوفی و شان و روی ندیم	که صافی با عیش در دوشان
چاو و عریان ساکوسیان بن	قبح خونین دل و بر لب خروشان
چو چشم کرد و مستو نشین	چو نوشتم داود در سرم نوشان
لبیکون چشم مست بکشان	که در شوق می لعلت جوشان
تو در خوابی کجی و اسنه که حافظ	بدر کورت میگردد جوشان

ز دل گرمی حافظ بر صدر بکش	که در دست چو نیک بوشان
چند آنکه گفتم غم همسپان	درمان کردند سکین غمپان
یار سمان ده تا بر سپهر	چشم مجان روی چسبان
آن کل که کردم در دست	کوثرم باو شد از غم پستان
ما در دهنمان با یک گفتم	شوان نهفتن بر دانه پستان
ای نعم آفرین خوان و صفت	تا چند به شمش از لب چسبان
در ج جوت بر مهر و نمیت	یار ببادا کام فرستان
حافظ کشتی رسوای سیسی	گرمی شنیدی سپید اویان
صیحت ساقی قدح بر پیر بسک	دور فلک درنگ ندارد بسک
زان پیشتر که عالم فانی شود	ما را بجام باوه کلون خراب کن
خورشیدی در مشرق ساغر طلوع	کر برک عیش سبطی ترک خواب کن
روزی که بجز از کل ما کوزه کند	ز بهار کانه سر ما بر بار کن
ما در زهر و تو بر و طامات سیم	با ما بجام باوه صافی خطاب کن
کار صوابیاد و پرست حافظ	بر خیز زود غم کار صواب کن

۱۴۴

یار سمان آسوی شکین بکین بر بار	وان می سرور و از انجیر بار
بخت پر مهر و ما را بر نی می یاب	یعنی آن جان و تن رفیق بر بار
ماه و نور رشید بنزل چو بارو رسند	یار مروی مرا زین بر بار
و دیده ما و طلب اعلی میانی خوش	یار سمان کوکب رخشان بر بار
دیدم آن طایر سیمون عایدن آثار	پیش عشق سخن باغ و مرغ بر بار
سخن نیست که با پستو نخواهیم حیات	بشنوای یک خبر که و سخن بر بار
اگر بودی پیشش عده حافظ یاب	بر او سخن غری بوطن بر بار
شاد شاد و قدان خرو شیرین شان	که بر کان نمک قلب بر صف شان
ست بگذشت و نظر بر من سیکر اند	گفت کای چشم و چراغ پیش بر شان
تا کی ز نسیم و در سیکر می خواهد بود	بند و من شو و بر خور ز نسیم بر شان
کوز از دزه تا پست مشهور بود	تا بنزد که خورشید بر من بکشان
بر جهان کی می کن و رستم می دار	شادی زهر چسبان خور و ناله بر شان
پرسید از کف بر که روانش خوش	گفت پرسید که از نوح پستان بکشان
و این دوست برست از دشمن بکشان	مرد و زن او شود فارغ که زار بر شان
با سباده چرخ لا اصف سیکر	که شهبان که اندامه زوین بکشان

گفت حافظ من و تو محرم این ازلیم
از مجلس حکایت کن و سیر فی شان

فاخر چو آمدی بر خسته بخوان	لب بخت که میداد بسالت بخندان
انگیز پیشش آمد و فاخته خواند و رود	کوفتی که روح را یکدم از پیشش رود
ای که طبعش رفته روی بان بزمین	کزلف دو دسیدام بار دست بزمین
که بخت بسختان من کرد زهر کرم و در	چو بستم غم و آتش مهر از بسختان
منم دلم ز حال تو مست بر آتش وطن	چشم از آن دو چشم تو خسته شد وطن
باز نشان جزا تو زاب و دیده بون	بغض مرا که رسید باز زنده کن نشان
انکه دلم شیشه ام از می خور و آوده است	شیشه ام از پیشش زهر و زلف برین
حافظ از آنکه شعر تو داد و دست برتر	ترک طبع کن پانصد و شصت و شصت

میوزم از وقت رو از جانم کز آن	بهران بلای است یارب ملاک و دان
بر مملو سینما بد بر سینه کشک و دان	تا اوسب در آید بر خشن پاک و دان
یغما میقتل و دین را پر و نخرام است	بر سه کلاه بخت کن بر دشت پاک و دان
مرغون افغان یعنی غم سبیل	کروی بخور و غم کن که حساب پاک و دان
ای در چشمستان و عین تظالم	چنگل خیزن و جامی نواز پاک و دان

دوران چو سوزید بر عارض خطا
یارب نوشته بد از یار ما کرد آن

حافظ ز خور و یان بخت جزا نمیدرست	کزیت هست رضای حکم تصف پاک و دان
کجاک را ز سبیل شکیبای کن	یعنی که رخ پوشش و جانی خراب کن
بکش بشیر و زکس خواب مست را	وزر شک چشم زکس ز عین خواب کن
بغشان عرق چهره و اطرافش را	چون شیشه ای دیده پاک و دان
ز آنجا که رسم و عادت عاشقی گفتی	با و کز آن شیشه کش با عتاب کن
ایام کل چو سحر و بخت شتاب کرد	ساقی مدور با ده گلگون شتاب کن
بر می خفته بشو و زلف نکا کسیر	بسکر که بکند لاله و غم شراب کن
چون جباب دیده بروی مست کش	وین خانه را قیاس اسرار نجاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا	یارب دعا می خسته دلان متجربان
زور در او شبستان با مستور کن	سوی مجله رو جانان محط کن
از آن شبایل الطاف خلق خوش گزین	میان بزم حرفان چو شمع سر کن
پیشم و ابروی ساقی سپرده افران	بیا پای و تماشا طاق خط کن
ز خاک گلشن ای نسیم باغ بهشت	بشیر سازد دوس و عود مجرب کن

در راه عشق و سوزا بر سر است
ای چنگ ناله برکش ای نغمه خوش

سرست دفت ای زلفشان چو کدو
یکبوس زلف حافظ شمس یوسف کن

بشادی رخ گل پیچ غم داران
 بناد و کل طرب انگیزشت تو بکن
 سید و صاحب خفیه در سوادار
 طوبی صدق پاموزان را صاف دل
 ز دست بر و صبا کرد گل کارین
 عروس غنچ پراز ریز رستم خوش
 صغیر نسیل شوریده و فنیس ز ناز
 زخود و برون شد و بنخود و درید برون
 برست طلب ازادی نرس و چین
 شک ج طلق سبیل نگر و بی چین
 معاینه دل و دین سپید و برون
 برای وصل کل کار و برون چین

حدیث قصه دوران ز جام حافظ پر
بقول مرطوب و فتویٰ میر صاحب

خوشتی از فتنه می جام چه خواهد بود
تا به پیغمبر که سر انجام می خواهد بود
غم دل چند توان خورد که آیا تم است
کوزه دلانش در ایام می خواهد بود
مع که جو صمد را که خود بخورد
رحم آنکس که نهد ام چه خواهد بود
بر سخا که چه خوشتر از معیشت او
از خط جام که فتنه جام می خواهد بود

ستاده شب جوان غمی نشاند
 بجای دیده اوزاکن شد شعل طلال
 چو شد بان چنین زبردست حق خواند
 فضول نفس حکایت بسی کند شقی
 لب پیاله بوسه گنجی مستان ده
 طمع بقدر وصال تو حدی نبرد
 و کفر فیضی کند که عشق سباز
 ازین مروءه ما غرق کنیک و رشک

پس از طاعت در عشق مهر و یان
ز کارهای کجی شعر حافظ از بر کن

ای تو چشم من سخی سرکین
پیران سخن بقره گویند
بر شوم سلسلهها و دست عشق
تسبیح و خرد لذت متغی نیست
ساقی که جاست رانی بجای
دوستان منایه و درو مال

یہ چون ساغت پرست پوشان افروز
ای می پرگر سپہ شوی بدگو
خواهی زلف یار کشی ترک پوشان
تتمت زین عل طلب ازین پوشان
چشم غایتی بن درد پوشان کن
صدان من ای نصیب یار

چهارم حکایت خیر جان چهلونامه مدتی است که از زنا و کثرت آن می خورد و

بردم ازین دل حافظ بختی که در دل
تا خجسته من بمانم چه خواهد بود

مرغ دل طاعت بریت خدای شایسته
از قفس تن بول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چوین پیر دل
باز نشیکین بند بر در آن کشتن
چون پیر درین جهان ره بود جاو
یک که باز کشکر عرش شایان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما
آنچو را بود گلشن باز خن
سایه دولت قدر بر عالم سپه
گر کشت مرغ مایل پری و حریف
در دو جهان شکر کانی بود او کاین
کاین او معدنست مایه لبت کاین
تا دم و در زین حافظ شور خدای
خامنه تو حیدر کن و رقی انس و جان

کرشم کن و باز از ساحری بشکن

زلف کو که ره هم کشتی کباب
بجز نه روئی با دار ساحری بشکن
با سوان نطفه شیر قشای بجز
بطره کو که سپاس ستای بشکن
بباد و بستر و ستاره عالی یعنی
با روان و دوتا قوس شری بشکن
برون خوام هم بگوئی خوی از کین
کلاه کوشه باین دلبسته بشکن
چو خط ساری شود زلف سنبل از دم
سرای حور به روئی پری بشکن
تو قیش زلف عشق پری بشکن

بر غلبه فصاحت فرو شدای حافظ
تو قدر او بختی که شمع در می بشکن

منم که شمره شمرم لب و زب
منم که دیده دنیا بودم بیدید
و فاکیم و ملاست کشیم و خوش شیم
که در طریقت ماکا فیت بختن
بر پیر یکده کشم که چرت راه بخت
نحوهت جام می و گفت را بر پختن
ملا ما از تماشا می باغ عالم صیت
بدست مردم چشم از رخ تو بختن
برعت سر زلف تو اتم و رینه
کشتن چو نبوده از ان سوچه سودا بختن
ز خطایا ز سامو ز همسایه بختن
که کرد عارض خوابان خوشتر بختن
بمی پرستی از ان شمشیر بر آب
که تا خراب کشم نقش خود پرستین
عنان یکده خواستم شمشیر بختن
که و عطای عسلان و چوبت نشین
بسوس خرب معشوق جام می حافظ
که دست زده فروشان خطاستین

کرشم کن و باز از ساحری بشکن

عقل و جان را بسته زنجیر ان کیستین
عقل و جان را بسته زنجیر ان کیستین
عیب دل که دم که دشتی وضع کلین
کفت چشم شیرست و غنچه ان کیستین
لرزه بر اعصابی هم از شکله اندر نو
ما فراتون در بکران زلف غریبین
اگر من رحبت و جوی و زخود کیستیم
کس نیست و ز سپند شمشیر ان کیستین

نظم زلفش تماشا خانه بهر دست
جان صد صاحب دل بجا بسته برین
زاد اهل از آفتاب لبس را فلان
ای طاعت کو خدا را در چرخ برین
زلف دل زده در جوار بند بر کوه
باسواد اران ره رو سیاه برین
و خدا و شاه و خورای فلک در چرخ
نیری شمشیرت بکوت بازو برین

حافظ اردو کو شمع را بسینا لکده
ای نصیحت کو خدا را آن خم ابرو برین

بجان به خرابات و حق نعمت او
کزیت در سر من خرم سوا می خندان
برشت که چه نه جای کنه کاهت
پیار باد که دستم بچشم رحمت او
صلاح و فتن من از همه مان بر کین
کز دوزخ من آتش محبت او
چراغ صانع آن سما و شمع او
پیار باد که دوشم سر و شمع عالم
نویسد او که عاست فیض محبت او
بر آستانه میخانه کس به سپین
فرز بیای که معلوم نیست میت او
کز میت سعیت و زبانی شیت او
ملک چشم خمارت کاه بر نیست
بنام خواب که بشیر و فردا است او
همین کند دل میل به دوزخ و بول
بنام خرقه حافظ بساده در کروت او

مکر خفاک خرابات بود طیفیت او

خط خنجر از کمر گرفت ماه از نو
خوش خلق است لیک بد نیست
ابروی دوست کو شمع خواب لوت
آنگاه مال چیده و جایت بجا از نو
ای جود خوش مجلس جمعی پاک
کایسته ایت جام جهان جوی از نو
ابی بر و زمار اعمال باشتان
بتوان مکرست و حروف کثافت از نو
ایا دین خیال که دارد که ای نه
روزی بود که یاد کند پشانه از نو
زاده هر اسپ که برد از طریق عشق
این چنین که روی از این کسب از نو
ساقی چراغ می بن آفتاب دار
کو بر فروز شمع صبحگاه از نو
سلطان غم سرا بخیز تو اند که کین
من برده ام سیاه و فو شان از نو

حافظ که سار مجلس عشاق است
خالی بسا و عزم این زمکاه از نو

ای قبا سینه در جمال تو
شکست سیاه مجره که در افغان تو
صحن سبای دید و شستم و جی بر
کیک کوشنیت در غم خنجر خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای قبا
یار بسا و تا بقیامت زوال تو
این نوع سیاه که آمد در نوز
عکس است در حدیقه پیش زغال تو
تا آسمان ز حلقه کوشان شود
کو عشق ز ابروی مسجون طالع تو
در دام زلف اول مسکین بگویند
کاشفته گفت با بسبب خال تو

مطبوع تر زلف تو صورت مستطاب	طهر انویسار بوی شکین شال تو
برخواست بوی گل در شستی در آ	ای نوبسار مار رخ و خنده فال تو
دیش خواهر عرض کدایم جفا کنم	ششخ نیاز شدی خود یا طالع تو
حافظ درین گنج گشتن بپست	سودای کج بر که نباشد مجال تو
مرا چشمست خونشان ز بهشت آن	جهان پیش تو خواست از آن چشم تو
دلای شدم زین غم که با طهر ای کین	که باشد بر کعبه طاق اسان تو
غلام چشم آن ز کلمه در خواست بستی	کسایین کشتش رویت و سکین پان تو
میز چشمست را کان حسن در راه	که از پشتی ترا و کشت در جهان تو
و مستبان غافل و مار از آن چشم تو	نزداران کو نه بجاست حاجت میان تو
نو کا قول غیبی شایسته خیم	که محراب بگوید اندختم آن دستان تو
و ز تو و بر کی کن کوید چشمی	که از آن چشم چشمیت این را انچه تو
روان کو شیر از این چشم طوطی است	که بر طرف من بر شش میگوید جهان تو
اگر چه مرغ نرنگ بود حافظ و در قافا	بر تر غره میزدش که چشم آن کان تو
تا بنفشید در کسره مشک سای تو	پر ده غنچه میداد خنده و دلکشی تو

ای گل خوش نیم من بلبل خوش زانو	از صدق میکند شب شب عای تو
من که ملوک شاهی زلف فرشته کان	قال و مقال عالمی یکشتم از برای تو
عشق تو سر توشت من خاک زشت بین	مهر خرت زشت من رحمت من رعنا تو
دولت عشق من که چون از سر جو تو	لوشان سلطنت شکین کدای تو
خود زده و جام می که چه زده و رسند	این ترشش نیرغم در طلب و فای تو
دل که عشق را کج بود و در سستین	زود سلطنت و سدره که بود کدای تو
شاه نیم چشم من که که جفا ش	جای و عاست شام من تو بسای تو
خوش خیمیت عاقبت خاهر که در بیان	حافظ خوش کلام شدم غنچه برای تو
ای جوان بهای فزین خاک راه تو	خوشید سایه پرور طرف کلاه تو
خونم بخورد که هیچ ملک حسین حال	از دل نیایدش که نگیرد خفا تو
از ارم و خواب خلق جهان از بسک	زان شد کنا دیده و دل که کدای تو
با سر ستاره سرو کاریت بشیم	از خست فروغ رخ سپهر ماه تو
یاران نشین بر ازمم جد شد	مایم ستان دولت پناه تو
حافظ طمع مبر غایت که عاقبت	آتش ز منجر منم دودا تو

حافظ

۱۳۰

کلبه عیش میدرس قی کلهزار کو
سرکل و زکفر خیای عید بدو
چون بزم عیش اعالیه مرزوب
حسن خوشی کمزیت تحلل ای
شیخ زنده کی سحر لاف ز عارف
گفت مکر اهل سن بوزند اری

حافظ اگر چه در سخن غار کج حکمت است
از غم روزگار دوان طبع سخن کینار کو

مطرب خوش لود که تازه تیاره نو
 با سنجی حلایستی خوش نشین صیقلی
 بر زنجیات کی خوری که نه از خامی
 شانه در ایمنی سکنید از زنجاری

با دود و لکشت سحر آتش تیان نو
 بوستان ز روی و آتش تیان نو
 تابوت دل کو تان تیان نو
 نقش و نگار و رنگ بو تان تیان نو

اوجسباجو کدیزی بر سر کوی اری
قهقهه افطش کو تان تان نو نو

منزاع سبزه فلک دیدم و دوسر منور
کعبه ای بحسب تخشیدی نورشید

کروی که بخرو چو سیما بفلک
 نیکو را خورشید که در کن کعبه عیار
 آسمان کو منورش این غلظت کاغذ
 کوشوار ز رو لعل ار چه کران و دارد
 چشم بدو در ز حال تو که در ز حسن

التس ند و ریاض حسن بن خواجہ حسو
حافظ این خزو لشمس سید زو

ای پیکر ارستان خرمایار باکو
ماجران غلوت نسیم غم محو
خان پروهرست قصه دار باوش
سرکش گفت خاک در دست تویت
مرغ چمن نموی من و دوش سیکت
کرویکت بران در دولت کدزود
براین فیض از ان محشم بخوان
برس جوی من ازان سرزلفین شکست
آن می کرد بر لب دل صوفی زلفه در

اگر که منع من ز خرابا نیست
 که در حضور پسر این جراحو
 در راه عشق مشرق غنی و فقیر
 ای پادشاه حسن سخن کد کج
 سر چپ ندایم تو با ما بدان کیم
 شاه زماجرای کس مان با کج
 و نه از دام زلف جو برخاسته
 بر آن غریب چه گذشت ای

حافظ کربل و راه نیست
 می نوش و ترک زرق ز بهر کج

ای صفت ای پادشاهی است بر آگاه
 تاج شاهی مشرق و غار کمر آگاه
 آفتاب شمع را مردم نه و نه
 از کلاه سرور رخسار و سیاه
 جلوه کاه طایر متبال کرد و کجا
 سایه اندازد سایه چکر و لنگر
 در رسوم شرع و حکمت انرا افشا
 بگوهر کزنده فوشار دل آگاه
 آب حیوانش ز غفار با غریب
 طوطی خنجر بی کلاه است کج
 گرچه خورشید ملک چشم چراغ است
 روشنی بخش چشم است مالک
 آنچه اسکند طلب کرد و ما در کوزه
 جرح بود از دلال جام روح آگاه
 عرض حاجت و جرم حضرت محتاج
 را اگر سخن نماند با غافل

خروا پسر از حافظ جو آب میکند
 برید عقوبت جان بخشا تو

کشتارون شدی به شای ماه نو
 از ماه ابروانت سرمه رو
 عمریتا و لم سیران زلف تست
 غافل ز حفظ جانب ایران خوش
 مغرورش عطر عقل حسد و غیافه
 کجا نماند زلف مشکین نیم جو
 ساقی پادشاه که زلفی کجاست
 از سیران کجاست سال و ماه نو
 خنجر ملال سر سرید پشان
 از افسر سیک و فرکاره رو

حافظ جانب پسر رخسار من و وفا
 در نصیحت عشق بروخوان و روشو

چراغ روی ترا شمع ماه پروا
 مر از حال تو با حال خویش پروا
 خرد که قید جفا بین عشق میفرود
 بسوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
 براتش رخ زیبای او بجای سپید
 بپوش خال سبک و دید دانه
 بشود جان بصبا داد شمع می
 ز شمع روی تو اش چو سیر و پانه
 بسوی زلف تو که جان با درفت
 نزار جان را می فزاید بانه
 سن ریمده ز غریب ز با فدا تو
 کجا خویش جو دیدم دست بیکانه
 چه نهش که برانگیزم و سودا تو
 فزون بار او گشته است هفت
 مراد و رلب و دست مست چانه
 صبر یکله و خالو کوی که باز
 کجا در حافظ سوا می حیفانه

از خون فال زشتم نزدیک دستم
دارم من از فرقتش در دیده
با و بسیار ماحم که نقاب برد
هر چند از مردم از روی بودم
حال درون شیم محتاج شرح بود
پرسیدم از طبعی احوال و کشف
کشم لاس است اردر کرد و دست کرد
حافظ چو طالع با ساسه پارسا
حتی یوق ز کس سر الکرکس

ایک بهلله عذر از آه
ساعتی باز معصمه با و کردان عادت
پیش لای توانم چو صلح و چو کین
اقرین بر دل ام تو که از بهر خواب
ز بد من با تو پس بخت که پنهانی
آب و آتش هم آسجسته از لب لعل
گفت حافظ و کرت خورشید را با آه

فرست با و کرد و یوانه از آه
چون پرسیدن از بهار آه
که بهر حال از آه آه
کشته غمزه خود را بخت آه
ست شعله بخور که از آه
چشم بد و که خوش شعله باز آه
که از آه دست یار آه

از من جدا شو که تو ام نور دیده
از دامن تو دست نذر غوغا شد
چشم از تو دور که در مصر بود
از چشم دور که ربات کرد از آه
سرم کمن عشق وی می شستی زمان
آن زشتم که کرد ترا دوست حافظ
پیش از کجای خوش چرا پاکشیده

ای زشتم رویت رویت
چون توان زشتمی سراپا لطافت
در قصه خون عشاق بروی و چشم
تا کی کوبد دل است چو مرغ بیل
از سوز زشتم مردم دو دم بر آه

حافظ که و بیکاه بیل منتیالد
کز عاشقان سکین دل برده بدیده
نعیب من چو خوابات کرده است
کسی در از شر عام نمی شست

آرام جان و منوس قلب سید
پیراسن صبوری ایشان دریده
خط بر جمال برف کف که کشیده
در لب سبزه بغایت غریب رسیده
مغذود در دست که تو او داده

خوشتر چشم تر چشم جهان دیده
کبسته نشان ندید از دستان دیده
گاه این کیم کشت ده گاه آن کشیده
از غم نماد که تو در خاک و خون سپیده
چون غوغا چند بهشم در شش آمده

محم

بگو بصوفی سالوس خرقه پوش زود
 که دست کرده درازی تیرین
 تو خرقه بهر هوا بسوی پیشی
 که تا بزرق بری بستان قناری
 غلام تحت در کشی شمشیرم
 که هر دو کون نیز در بنزوان گیار

برو که ای در سر که اشوای حافظ

مراد خوشن آری مکر شمی الله

شک زیمیم بشبانه الحواه
 و لیس راه شوی خضر چچی تبا
 نوزنجی ز ادم که عرق خون دست
 منم که پیستون زیمیم زنجلیت
 ز دستان تو آسود و ملاقیه میر
 عشق روی تو روزی که از جهان شوم

عده پنجاه طراز کمال است از رسن بود

که حافظ تو خود این لحظ گفت بسم الله

دوشنبه ششم میگرد خواب آلود
آه افروخته نان بغیر داده دوشنبه
شست و شوی که در آنجا خوابم

خود تو را من بسمیاده شرب آلود
گفت پیدا شوای رنج خواب آلود
تا کند در زلفان و دین غراب آلود

بنوای لب شیرین و دسان چرخ
اشتیان غم عشق ویران عقیق
پاک و صافی شود از چاه پست
کفر عیان جهان مشعر عی نیست

کشت عافیت نفرو نیکت پاران مغروش
آه از ان لطف بانواع عتاب آلوده

و اگر کشان می شد و شرب بر کشیده
 از آب آتش می برد و عارض خوی
 لفظی فصیح تر نیست می باید پاک
 یا قوت جانغورانش از آب لطیف نهاده
 آن حسن و خوش من و آن خصلت آتش
 آن آسموی سیه چشم از دام بازشده
 ز نهار تا توانی نسل نظریس زار
 تا کی کشم عبات از چشم لغزیت
 بشکر که گویم و بستم کنی خواص
 که خاطر لغزیت از دردش در خاطر
 صدام درویش کش چپ قصبه
 چون قطره های شبنم بر گل حکیده
 روی لطیف و بکشت چشمش
 شمشاد خوشتر از نار نار پروریده
 و آن عشق خوشتر از آن کلام برده
 یارب چه چاره سازم باین دل صریده
 دنیا و فاخته ای نور مردودیده
 روزی کشمش کن ای ریزگرزیده
 که او شد بدستم آن میوه رسیده
 باز آنکه تو کردی مرا کشت شبنم
 و اگر کشان می شد و شرب بر کشیده

در سرای خان میشد بود آینه
 نشسته بر و صلابی پیش و نشان
 سبکشان همه در یکیش بسته
 ولی ترک که کوشه بر سحاب زده
 سبکشان همه در یکیش بسته
 ولی ترک که کوشه بر سحاب زده
 شعله جام شمع نور پاوشیده
 غدا بچکان ز راه آفتاب زده
 که فرساده و شسته و فرشته و محنت
 ز جود برج جو و پری کلاب زده
 عروس بخت در آن جبهه اندر آن
 شکسته کمر و بر یک کل کلاب زده
 ز شور عجز و شادمانی شیرین کار
 شکسته کمر و بر یک کل کلاب زده
 سلام کردم و برین بروی خدا بخش
 که ای چمن رکش مغشوش زده
 که کرد این که نو کردی ضعف و نیت
 ز کج خانه شد و خیمه در خراب زده
 وصال دولت بهار تربت ندید
 که غش تو در غوش بخت خوان
 پامپ که حافظ که بر تو عرض کنم
 مزار صف و عامای سستی زده
 فرد که بهر خیریت بهر یک زده
 ز بام عرش صدش و بر یک زده

فلک سپیدش شاه نصرت الیه
 پاپین گلشن دست در کاف زده
 سحر کمان که محسوس شد
 که ششم مایه با چنگ و چنان
 نماند غم غم ز راه تو شادی
 ز ششم پیشش که دم روان

نکار میفروشم عشوه و ادا
 که ای یک شتم از کمر زمانه
 راسته کمان ابرو شنیدم
 که ای سیر سلامت را نشانه
 نه بندی زان میان طرفی که راه
 اگر خود را به پستی و پیا نه
 برو این دام بر مرغی و کز نه
 که غنیمت را به دست شکیانه
 سرا خالیت از پیکانه می نوش
 که بخر تو نیست ای مردیکانه
 که بند و طوف وصل از حسن
 که با خود عشق و زرد جاودانه
 ندیم و مطرب و ساقی مدوت
 حیال آب و گل در ره بهانه
 بهر کشتی می تا غش بر این
 ازین دریای می پیداکرانه

و جو و ساقی است حافظ
 که تحقیقش منونست و فغان

عیشم در هست از لعل و لخواه
 که دم بگاست ایچم نه
 ای بخت رکش نکش بر کبش
 که جام ز رکش که لعل و لخواه
 بار از بندی سانه کرد نه
 پسران جاسل شیخان که راه
 از قول ز ابرو کردیم تو
 روز غم غم عابد استغفانه
 بانا یکویم شرح فزانت
 چشمی و صد غم جانی و صداه
 دلن طبع ز تار راه هست
 فتوحی ز اندامین سسم داین راه

هست تو عکس بر یا ننگ
 ای سینه رویا آه از دولت آه
 الصبر در دلمه فان
 یاریت شوی جت الم شاه
 حافظ گشتی زین گونه رسوا
 کر می شنیدی سپند کو خواه
 ناکسان پرده بر انداخت یعنی چه
 ست از خانه برون تا خدای یعنی چه
 زلف در دست جاکو شمر پادشاه
 احسین با هم در ساحت یعنی چه
 شاه خدای و منظور کدلیان
 قدر این تر بر نشانه یعنی چه
 زلف خدای اول تو بستم داد
 بازم از پای در خشت یعنی چه
 سخت ز فردمان گشت مکر ترسین
 در میان تیغ با جسته یعنی چه
 حافظ در دل نکت چو سحر و آیدار
 خانه از غیر سپند چشم یعنی چه
 وصال از دست جادوان
 خدا و امر آن ده که آن
 بشمیرم ز دو با کس خستم
 که راز و دست از دشمن نهان
 برانغ بندگی مردن برین دور
 بجهان او که از کج جهان
 خدا را از طیب من سپید
 که آخر می شود این تاوان
 گلی کان پامبال سر و شاه
 بود خاشاک خون ارغوان

مجلس

بخندم دعوتی ز راه محف
 که این سبب ز رخ زان بستان
 دلا و ایم کدای کوی و باش
 بکج ایگو دولت جادوان
 جوانمست با زینت پیران
 که رای سپهر از جت جوان
 سخن از رویان و تربت و کوسر
 و لیکن بکشته حافظ از ان به
 تا جلال عاشق از دوسر
 جان و دلس او فدا از حال
 آنچه جان عاشقان از زلف و کشت
 کس ندیدند جتن از غارین کربا
 ترک سبوری و زهدت کردی دل
 ترک سبوری و زهدت کردی دل
 وقت عیش و موسیقی و سکام
 پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان
 حافظ کربای بوسه بر تو مید
 یا فانی در سر و عالم زینت عز و علا
 احمد علی معنه از اسطفا
 احمد شیخ اولی حسن انجلی
 خان بن خان و شهنشاه و شهنشاه
 آکو زینت اگر جان جهانست
 دیده ناپدید باعث تو ایمان آورد
 رجب ای بچیدن لطف خدا را
 ماه اگر سپید بر آید ز خوشی نهند
 دولت احمدی و محبت و سلطه
 جلوت بخت تو دل سپید از شاه و کدا
 چشم بدو که رسم جانی و سم جان

بشکلی کل زکانه که در طاعت
بخشش کو شش خاقانی چو خجسته
که چه دوریم با تو مستی چو نیم
بعده نعل بود در حلقه رده جان
سز عاشق که ز خاک در عشق بود
کی خفا مشرب بود از زخمیت سرگردان
از کل فارسیم غمی غمی نکست
خدا و جلیف داد و رمی را

ای نیم حسه خاک در یار پار
تا که حافظ از دیده جان آمان

بروز اید با سیدی که داری
که در دم پنهان سید و وار
بجوش غوغا در دل در دست
پناست پادشاه و تاجدار
مراد رسته دیوانگان شش
که مستی خفته است از کوشش
بچه سیر از سن ای صوفی پیر
که در دم توبه از زهدت
پادشاه در خم کبوی او بن
اگر خواهی خلاص از دست کار
بوقت کل خدارا توبه بشکن
که عهد کل ندارد استوار
غزایا نوبسار عمر نکست
چو بر طرف پس باد سار

یا حافظ سپیدی کنش
چرا عری بغلت سیکه ای

یار باد و بازم رسان زربور
که هم باده توان کرد در خم خجسته

پس چو بنیاد بر سر رخ گلشن
مکر بروی نثار و شراب الکو
یک کفر پندادم صلاح خوش آید
دیر رخ آن همه زده و صلاح کو
اویب چند ملاست کنی که عشق با
اگر چو نیت ادب این سخن بگو
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل
اگر تو عشق نداری برو که معذرو
سید دولت وصل و کشت محبت
نهاد کشور دل زار و معذرو

بهر کسی خوان گشت راز دل حافظ
که در کمال کشفیت محبت دور

بذیاد رسوم پیر فایه
مشا از کس نشان شمشاد
برند از فاقه زده همه خمیسی
کنون مهل نظر دست کید
که می فاخته است امروز در سر
نمی پسندم عشم کیم را بپای
ولیک جابلیت اندر غم
متاع او چو مست این دم بپای
اگر شاعر بنوا نه شو چون آب
که دل از دهنش اید و شمشاد
نخشدش جوی از بخت و اساک
اگر خود پی افشان است شمشاد
خرد در کوش و سو شمشاد
بر و صبر بی کن در پشم
فناخت را بضاعت سار و فایه
درین درد و غمت و پر جان
ایا حافظ جان این پند خویش
که گرا یاد دهنستی بر شمشاد

در ره منتهی السی که خطا مرتب و	شرط اولت مانت که مجنون باشد
کاروان روش و تو در خواب پیاپی	کمی روی زن که چندی چوین باشد
تاج شاهی طبعی سر ذاتی عیبی	و ز خود از کو حشرشید فردون باشد
ساختی نوش کن و جود بر افلاک و	تا بجی در غنم ایام جگر خون باشد
	
ترا که سرچراوه است در جهان و	چرخشم ز حال ضعیفان ناتوان و
بخواه جان و دل از بند و رها کن	که حکم بر سر از او کان روان و
میان نه اری و دارم عجب که دست	میان جمع خوابان کنی سب و
نبوشی که سبک و حیای حریف ایم	علی انصاف و دران دم که سرکافی و
پایض روی تراست نقش در خوراک	سواد می از خط شکری از خوان و
مکن عتاب ازین پیش چو بر دل من	بکن سرانچی تو است که جای نادر و
بجشبارت که صد هزار تیر خفت	بقصد جان من جسته در کان و
بکش خدای می پیمان دادم بخوشش	که سبک باشد اگر باره زبان و
وصال و دست کت دست مید و یکم	برو که سرچراوه است در جهان و
چو کل دامن از باغ سپهر حفظ	چرخشم ز ناله و منبر ادا غنای و

ای پادشاهان داد و در پناه	دل چو بجان آمد و قفسه که پناه
مشتاق و مجوری دور از پناه	کز دست بخوابد پیاپی پناه
ای درد تو ام درمان بر پناه	وی با تو ام بونس از کو شینا
در و ایره قیمت مانت که پناهم	لطف آنچه تو اندیشی که کو تو پنا
خود پسنی و خود رای در عالم	کفرست و رین نه سب خود پسنی و
یار بگو یا یکشتان کن که در عالم	رخسان مکن خود آن شاه در عالم
و ای کل این پستان شاه و پناهم	و ریا سب عیفا ترا در وقت نوا
ساقی چو کل را پس تو نوریست	شفت و غزلان کن باغ پنا
زین دین سینا خون جگر سیده	تا کل این شکل در ساغر سینا
وی شب کو از نقش با و سیکوم	کفا عظمی که زین فکرست سید
صد با صبا انجمنی است در دشت	انیت حریفی دل با و سیک
	
ای آل انم که خرابی کلون باشد	بی ز کج بعد خشت قارون باشد
یکه عشق نمودم تو بان سبکون	در نه چون کندی از دین پرون
در مقامی که صدارت بفرمان شد	چشم دارم که بجاه از منارون

ای ز شرم عارضت گل گودی	بهر عرق پیش عشقیت جام می
ترا لاله لاله است یا بر کل کلاب	یا بر تش آب و یا بر روغن
پیش از چشم آن کان هر و دل	از پیش مریش و کم سیکردی
شب از زلفش خرم چشم	رو بودن تا بخت نیزن کو که خجی
چون بی عارضی مجنون شوم	کر برون آید و کرسی بجی
عود ز تش نه و منتل لبوز	عشم مجوز از دست مراوی
چنگ را بر دست مطرب زنی	کو کشتن خراش و بخروش زنی
جام می پیش از و چون فطون	غم که هم می بود و یا کاهن کی
آنکه بهر جود جان میدهد	جامه شش بستان جامی دهوی
با تو زین پس که گفت خوار کی کند	باز کو در حضرت دارای ری
خسرو افاق بخشش کن	نامر حاتم ز نامش شسته طی
نوش کن جام شراب کسینی	تا بدان پیش غم از دل کسینی
دل کشته ده و از چون جام شرب	سرگشته چند چون خم دم زنی
سنگ سان شود و دستم می چو بر	چند رنگ آینه و تردانی
دل می در بند نامر دواز	کردن سالوس و تقوی کسینی

۶۴۲

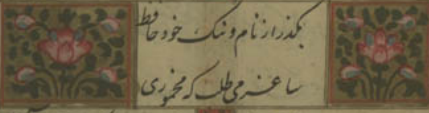
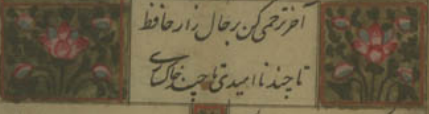
چون جام پنجره طلی کشته	کم ز سینه از پنجره دی لافنه
خیز و جسدی کن چو حافظ مکر	خویش را در پای معشوق شکنی
ای کوی کوی عشق کداری می کنی	اسباب جمع دار کوی می کنی
چو کان کام در کف و کوی نیزی	باز نظره بدست و شکار می کنی
این خون که موج سینۀ اندر بکرترا	در کار زنگ و بوی نگار می کنی
رستم کزین چمن بسنه ی گل آستین	کرگشتن چمن گل خاری می کنی
ساختن لطیف و پر می و می کنی	و اندیشه از بلای چمن می کنی
در آستین جان تو صد نامر در جیب	و از افندی طریق یاری می کنی
مشکین با نان نشد دم خلوت که چون	بر خاک کوی دوست کداری می کنی
حافظ برو که بندگی ارکانه دوست	کر چو بکنند تو باری می کنی
صبحت را از بیکه از ابر بربستی	بر کن سبوح سازنده جام می
در بختیانی و سنی استاده ام پیا	تا خلاص کشد از نایمی سنی
خون پالوده که حالت خون او	از کار راده کوش که کار بست کوی
کر صبح دم حرف ترا در دسره	بیش از چمن سلطان بار کسینی

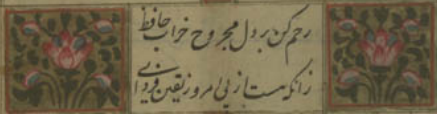
می ده که سر بکش را بر دخت	خوش بگردان و بشنوا زین سخن
ساقی ذوق باش که غنم در گنج	سطلت نگاه دار حسین کن کزین
حافظ بی نیازی زو ان چه	
تا بشنوی صوت منعی المونی	
چو سه واکر بجای دمی بجزار	خود در حضرت روی سر کل جای
ز کفر زلف تو صفت و سودای	ز چرخشم تو سر کوش و چناری
مرو چو بخت منای ست یار بخواه	کرد پی بست زمره سوی آید
نشا رخاک صفت قد جان کن سپر	کزیت قدر و از بار بویست
ولا پیش وزن راه زلف و بسند	چو تیره رای شوی کشتاید کای
سرم بر فتنه بفرست این راه	دل بر پشت و بنودت بکشد
چو خط کفرش از میان آید	
بخندد کشت که حافظ بر چه بگری	
جان فدای تو که سم جان و سم جان	سر کشت خاک در دست بر کرد
سرسی از سر کوی تو خواهم بخواهم	کار دشوار کشید ز بدین سانی
خام در طاقت بره از پر شوخیت	ناز کار از سر شد و جانانی
میت آردم کز تن بود از نا	با کشتن نشسته بود از خیرانی

فانش کردند پستان تو رسول	چند پوشید بهمان طریقی
تا بماند تر و شاداب نهالت تو	واجب است که بر دیده نهشتانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را	کفش جوانی و چون میزبان
کفتاری چکی کز نبری شکست	سرکدار انبوه و دست سطل
راستی حد تو حافظ نه صحبت	
بس کار برسد این کوی کنی بجای	
این خرد که من دارم در پیش اولی	این در قمر معنی عشق فی اولی
چون شد بر کرد چمن که کرم	در کج خراباتی افش ده خرابی
چون صفت آید شوی و در دست در شوی	سم سپید ترش به سم دیده چو اولی
سرم حال دل ز ابد با غمی بخواه	این قوه اگر گویم با چکان و بر اولی
تا بی سر و پا باشد و مناع کل	در موسیقی و دست شرا اولی
از پیچ تو دلاری دل بکنم آری	که با کشم باری زان زلف با اولی
چون پرست می خط از یک کده	
زند می موسیقی در عهد سانی	
ای که بر ماه از خط کشید شال	لطف کردی سایه بر شال
تا به خواهر که با ما آب زلف عادت	حالی از کز نقشی خوش بر آب است

کوی خوبی بروی ز فرمان عالم آباد
 سرکشی باشم رخسار تو بهیچ چشم
 کج غش و کج دهن دی بر لب لایق
 طاعت من که چه از دست تو بماند
 خواب بیداران بستی واکو از غش
 پرده از رخ تو بخت می خیزد و کج
 از زینت کمر خورشید و لعل می سپرد
 وزیر برای میزبان کردوش بجز لطف
 داور و داور مسکوه ای که کج لطف
 نصرت آید بپای تو ای که خصم ملک
 با ده نوش از جام عالم من که را و کج
 زینهار از آتش شربت که شیر از آید
 قشقه کشتی و کوه اندر آید
 ای دل که از آن چاه زندان ماری
 بشمار که که سوسر عفت کف ماری
 شاید که بالی ملک دست بخیزد
 که تشنه لب از چشمه جان ببارد

بان میدسم از حسرت دیدار تو بجز
 چند چو صبا بر تو کجا روم و دست
 در خانه غم چند نشینی و طاعت
 برخاک درت بستم از دیده دور
 از تیره شب بجز تو جانم طلب آمد
 حافظ کی اندیش که آن یوسف کنعان
 باز آید و از کج احوال بدریست
 پامام موزارین کینه داریست
 نصیحت کوش کن کین در سبب
 بغیر از حمت از غلبان حسن
 و سکین کی سبای رخ بزدان
 بدرندان کوی شمع شادان
 نمیشی آه آتشینم
 ندیم خوشتر از شعر تو حافظ
 تو آس که که اندر سینه داری
 ای که دایم خویش معشوق
 که ترا عشق نیست معشوق

کرد دیوانگان عشق کرد	که بخت و عشق در مشهور
مستی عشق نیست در سبزه	رو که تو مست آب انگو
روی زرد هست و آه درد آلود	عاشق از دوا ای در بجز
	
بگذر از نام و ننگ خود حفظ	ساعتی طاعت که بخوری
چون در جهان جوی امرو که گشت	شاید که عاشق از گاهی زلبه دارد
بر عاشقان پستل چند ناز خوش	بر سپیدان سبزه ای که خجسته
دردی که از تو بردم جو یک از تو دیم	گشتمه بانی دانه که حجت است
اسباب عاشقی را بسیار مانده	دلبری سپید از چشمان رود با
از هر غم و محبت که جز نباشم	تا زنده ام نور زرم این خوشی است
در چهره و دودم با محسب است	از بوستان وصلت بوی سبزه
که چینی و وصلت در بجز زده کنم	سر زبانه از خاک از روی سبزه
مانده ایم و عاجز تو حاکمی قادر	که سبزه زورم و سبزه شیشه
	
آخر زخمی کن بر حال زار حافظ	تا چند نا امید می خیزد
خوشتر از گوی خرابات باشد چاک	که بر لب از زردت و ده ماه

از تو یکدم از تو پنهان ام	شیشه و با دانه صافی و روح رسیده
جایی من و بر غایت روح وطنی	رای می بر ای تبارت مبارک را
چکنی گوش که در دیر چو سبزه نیست	نیت این بر بخت و الهوس و حجاب
با دباغ که سرکش شود از کفن	نخن سپهر بر حسن با راسه
منه غیر تو در خاطر طاعتی کجاست	که بغیر از تو مرا نیست ز کس بر
	
رحم کن بر دل مروح خرافات	ز آنکه مست از این مر و زنجیر بود
ز دلبرم که رسد نوازش سبزه	کجاست یک سبزه که سبزه گشته
قیاس کن دم و دیر عطر و عیش	چو شمع که بر بجز سبزه رفته
صدیق چون و چرا در سبزه ای	چاکر کس و پستان از خوشی می
با که خود سن که چه وقت سبزه گشت	زمانه رفت نیای بنام سبزه
دام عیش و شرم شمع عشق	اگر معشایان بوشن شمع
طیبت راه شمع سبزه عشق نشسته	برو به دست کنای مرده دل شمع
نیکم که سبزه زار رحمت است	بخت زار بجز شمع کان ندانم
و کم رفت ز سبزه سبزه زبانه	خوشتر از آن که سبزه زبانه
چاکر وقت شناسان و کون نشسته	یک پالای صاف و صحت شمع

چرا بکن زو قدش خنجر از آرا
که کرد صد شکر افشانی از لبی

نرای مست در نوشا نایت حافظ
بجین از شبی و عای سجد

نم تاج که تو فاعلم حکم غلط
توی که میسره و سوسی من می تر
ز جرم و وصل تو در جرم چه جان کنم
نه در مقابل چشم غایب از نظر
چه در جرم که شنیدی خبر وصل نمود
این سبب من سبب من و صوف چه
مرا درین ظلمات اگر زنده کنی
بیا زخم شبی بود که میسره
ز من بگذشت آصف که پر و پیغام
کریا که میسره و مصرع زدن بظلم
کلاه سروریت که میباید بر حسن
که در جرم بخت ز راه بختی میسره

مدام حافظ دهنده درت
چرا ز راه مطلقه و منم کنی

ای تپس که بکش صاحب جبر شو
آواره و ناشی و کجی راه بر شو
در مکتب حقایق زو طلب عشق
مان ای پسر کوش که روزی پیر شو
دست از من و خود چو مردان را بوی
تا کیمای عشق بیانی و زو شو
خواب و حور زو ز عشق و کز
اگر رسی عشق که خواب و حور شو
کرو ز عشق او میل و جانم شود
بانه کز آفتاب فلک خوش شو

یکدم غریق بحر خدا شو کان
کز آب صفت بحر بکوی ترشوی
از پای سرت سمرقند خدا شود
در راه ذوالبحال چو پای و سرشوی
وجه خدا اگر شوت نظر طغنه
زین پس شکی مدد که صاحب نظر شو
میتاوستی تو چو زو زو بشود
در دل مدار پیچ که زو زو بشود

کرد سرت سوا وصال حافظ
باید که خاک و در که وصل نظر شوی

ای بادیم یار داره
ز ان نغمه باشکبار داره
ز نهنگ من دراز و سپسته
باطره او چه کار داره
ای کل تو کج و زو می ز پاش
او تاز و توغب داره
ریحان تو کج و خط سببش
او شک تو کار داره
ز کس تو کج و چشم مستش
او سرخوش و تو خوار داره
ای سر و تو بابت بندش
در باغ چه عبت داره

روزی بر می بوسل حافظ
کرامت اشعار داره

دیدم خواب دوش که مای بر آید
کز عکس روی و شب بجران آید
تغییر کرد و یار سمر کرده میسره
ای کاش خرم زو زو زو داره

زگرش کجاست ساقی سگین و نازک	کز در دام با تیر و ساقه آمد
خوش بودی رنج و آسایش	تا با و بختن سوی روبرو آمد
جانش نثار کردی آن به نواز	چون روح محض خلق خان در بر آمد
انگیزا بشکلی کرد در سمنون	ای کجاست کی که پیش بکی در آمد
فیض از آن روز را آید سی	آب خضر نفس بکند را آمد
آن عهد یاد داید که از نام و در مرا	و ایم پیام یار و خط و بر آمد
کی باقی رقیب تو چندان مجال خلم	مطلوبی ارشی در او در آمد
خامان رخ زرق و برق و دشت	و نادلی بجز بلیه ستر آمد

در دیو کی بشیوع حافظ زدی
مطهر با پیش حسن پروانه

رقم بیاغ مسجدی از پله	آمد بکوشش آهسته او از پله
سکین ج بر پیش کی شسته ستا	و ز در چمن کجفت زرق و پله
سیکته اندران چرخ و بزم	سیکته اندران کل و بل پله
کل از کشته و بیل تیر ج	ایرین آغشته و ز از پله
چون کرد و دلم از او از غنچه	کشته چاک و پیش بخت پله
بس که کشته و دایره را و پله	کس از پله ای رنج پست پله

ز کوی ایامی آید نسیم با و نور	دور و نزار عیب دار و نشت
چو کل خور و داری خدارا خورشید	ایرین ابد و در خواست دل و نشت
سوزی برده میگوی ز خود چون غنچه	که قار و ز غنچه و او سودا و نشت
طین کاخ خشتی است ترک کام و نشت	که پیش از چرخ و زیت حکم و نشت
خاتم نو قوی لطیف جو بار و نشت	کلاه سوری نیست این ترک و نشت
جدا شد از شیشه نیکون نشانین	مگر کینه چمن من غمی دار و نشت
بموجب غم نماند ز سبیل جستم	که کام آسمان زیت کس از و نشت
سی درم چو جان صافی و صوفی	پاسایی که جاسل او چو پست و نشت
بستان که از غنچه طوق عشق کیری	خدا یا هیچ غافل را سعاد و نشت
	بجز ای که حافظ غزل عشق پاس و نشت

ای که مجوری عشاق و مایه

تشنه با ویرانم بزلالی	نبد کا ناز و زویش هدیه
دل بودی و کل در دست ایان	بامیدی که درین صحنه
ساخته که در میان و کرسی نشوند	بر این دار کا هشت کی مراد
	ماحق بختیم از نور و پست

ای کس عسر ضعیفم نه جلاکت تو بقصه خود افتادی زین و مجرم	عرض خود سپس و رحمت امید از کسینالی و منیر یاد چه امید
حافظ از یاد شهنشانه بخت کار ناکرده چو سید عطا سیدار	
ای که در کوی خراب با مقام دار اکلی با زلف و رخ یا کداری و بی	جم وقت خودی از دست بجا دار وقت با و خوش صبح و شامی
ای که با هوس و لالام کزیدی شلو ای چو سباز چوگان بر سرین شطرنج	بغیبت شد این لحظه که کامی دار کز آن یار سحر کرده پیامی دار
مهربان شد فلک تو که دل آرد کرد بوی جان از لب جان بخشش میخوم	تویی ای جان که درین شیطانی دار بشنوای خوابی که از کدشتانی دار
نانی از بطلد از تو غریب چه شود خال شیرین تو خوش از عیشی و شیک	تویی امروز و دیرین شکری کامی دار بر کجا چمنش و که پر دای دار
بر عای سحر حارت جان بود تو که چون حافظ شجر عیال بود	
عمر گذشت بر چاشنی و بوی الوه پیر شکری است دیرین که فانی شده	ای پیر جام میم ده که بر سپهر شاهسانان طلاقیت به نام سپهر

تو چو جگر نفسی امن جانم کسیرم با دل خون شن چون افروزش با یو	دل نسا و بیم براتش نی خوشی مرکز شمر جهان کشت بنگین
دشمن در خیل غلامان در شمریشم بال کجشا و صغیر از شجر طوبی زن	کشت کای پیدل و چاره تو باری خفت با شد چو تو مرغی که سیر فتنه
کاروان درخت و تو در جای کمر کجا چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ	و که کسین خیز از غفلت چن بدین یست الله طریق کسین بهیستی
سحر ما با میگفتم حدیث از رنده قلم را آن زبان نمود که سر عشق کوید	خطاب ما که و آن شوا با طرافت در ای حدیثی بهت شرح از رنده
دل اندر زلف سیل نهاده کار عشق الا ای تو منصفی که کردت سلطان	که عاشق با زبان دارد مقامات فرد چو در این پیر سر آخر کج شد مهر زنده
بهر غمزه خندان و دینش می در کینه دیرین از اگر سودا دیت در دینش	ببین زلف مشک افشان دلا را می تو خدا یا منعم کردان بدر ویشی
و عای سحر و شب یکدیگر ترنم جهان پیر غمزه را ترجم و چلبخت	بدین راه و روش میرو که با دلدار ز مهر و پیچجولی دل اندر می می بد
نهامی چون عالیقدر در حق شهنشانه در مع آن سایه دولت که بر ما سنان	

شعر حافظ شیرازی بر قصه دومی تازه
سپید چنان شمیری و ترکان بهر قد

آن غایب خط کرسوی ناله کوشی
کردن و رفتی تری مادر کوشی
بچند که بجان شتر حسن دارد
و سقان فشا کاش که این کوشی
از شتر شتر کس را که در چنای
یار بست چو جوری سرای چوشی
در مصلحت عشق شمع شوان کرد
کربش ز زینت لب زین کوشی
تا کی غم دنیای دلی ای دل وانا
حیفست که خوبی که شود عاشق کوشی
مهر و شبنام ارم و نوحه شاد
یکشیزی و نوش لبی کوشی
آوده کی خرقه خرقای جهانست
کورا ره روی سلولی پاک کوشی
از دست چه داشت نزاره و غلط
تقدیر چنین بود که دردی کوشی

سلامی چو بوی خوش شش شش
بدان مردم دیده روشنی
در و در نور دل پارسایان
بدان شعر خلوت که پاسبانی
نمی بینم از سحران پس بر جا
دل خون شد از دست کجایی
می صوفی افکن کجایه و شند
که در تاجم از دست زدیایی
ز کوی بت ایچ کردن که انجا
فروشدن عشق کجای کجایی

غروب جهان که چو در خست
ز خیمه سر دشتیوه پیونفا پی
دل حنیه من که کشش تبتی
نخواه پذیر نسکین دلاان موسی پی
رفشان چنان عهد حجت کشند
که کوی نبوده است خود شش پی
پیا مودت همیای معاد
ز معصیت بد جلی حد پی
مرا که تو بگذاری ای نفس طالع
بسی پادشاهی کیم در کد پی

مکلف حافظ از جو کرد و ن شکایت
چه دانی تو ای سینه کار خد

سینه مالامال در دست ای نیکی
دل از شمای کجای که خدا آمد پی
خیز تا خاطر بدان ترکان سر قدیمی
کز نیش بوی موسی بولیا کج پی
چشم اسایش که دارد از پسته تیز و
سایا جامی سپا و رتا ترا ستم پی
زیر کی کفیم این احوال و خجسته
صعب دوری بوالعجب کار پی
سوشم در چاه صبر از بهر انشع کج
شاه ترکان غفلت از حال او کج پی
اسل کام و باز را در کوی ندی ای
سر و میاید چنان پی
آوم خانی آیین عالم نمیاید پی
در طریق عشق بازی اساتین پی
کریه حافظ چو بنی بر ستغای دو
کازیرین کشور غایت در پی

فان حافظ را برای
جامه ترش
تسکینه جادو
نفسه

سببا تو گفتم آن زلف مشکبوی دار	پیا و کار بستی که بوی او دار
دل که که در سرش جبین درو	توان بدست تو دادن که در سر دار
قبای حسن فروشی ترا برادر بس	که بچو کل سدا این زلف دار
دم از مالک خوبی چرا افتادین	ترا رسد که غلامان به رودار
زنان که به شکش شنیده بیا	فدای تو که خط خال مشکبوی دار
دران شایل مطبوع به جبینش	چرا این قدر که رفشان شد خودار
نوا می بلبل ای گل پسند شد	که گوشش موش برغان مرده کو
ز جود تو سرمه گشت نوشت با	خود از کدام خست این در سبکوار
بیکشتی خود ای سر و جوی بیا	که کربا و رسی از سرمه سر خودار
دعاش که هم و خندان زیر یکشت	که گیتی تو با ما چه عیش کردار

دکچ صومعه حافظ مجوی کو عیش	قدم بر آن که اگر جان جنت بودار
سکه ده روی در سینه	همی گشت این معیت با سر
که ای صوفی شراب اگر شود فنا	که در شیر بستاند از بپس
که اگر گشت سبیلانی نباشد	به خایصرت و پشیمانی
ندارد آن خرد بر آهست صدا	که صدمت بهشتش در آهسته

نواست باشد ای دارای خرمی	اگر رچی کنی بر خوشتر چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس	نه در مان دلی سنی در دینی
در و نه تیر و شد بهشت که این	چرا غنی ریخت خلوت نشینی
اگر چه رسم خوابان شد خوت	چه بهشت کرد با در پیمنی
مر و ت که چه نام بی نشان است	نیاید عسقه کن بر بارینی
رومین زینت تابیسیم	مال حال خود از پیش پینی

نه حافظ را حضور در سحر	نه دانشمند را علم الغیبی
در سر در معان نیست چو من شیدا	خرد جای که رو باد و دشت جایی
دل که بهینه شایست بخار می	از خدا بطلبم محبت روشنایی
کرده ام تو بدست ضمیر با درو	که در می تو خرم پس چو نرم آری
ترا این نکته کو شمع بر آرد زبان	ورنه پرواز ندارد سخن برای
جو میا بسته ام از دیده بمان کر	بر کمانم زبشت اندم می لای
کشتی اوده پیا و که در اینج دو	نقش کرد که زبشت اندم دل دریا
سخن غیر کو بر من معشوق پرست	که زوی و جام هم میت کس روی
ز کس ارلان زو از شیه و خرمی	نمونه منظر از پی به پستی

این مدحیم به خوش آمد که کجاست
بر در می که با دهن ز تسای

کر سمانی زینت که حافظ دارد
آه اگر آری روزی در دست

سحر مالت میخانه بدو لشجی
کشت با زاری که در پیش این درگی
همچو هم جرمی کش که زرد و جهان
پر تو جام جهان بین دهن آگاهی
بر در می که زندان قند رشید
کست اندر دهن شمشیر شمشیری
با کدایان در می که ای سالک راه
با و باش که از سر خدا آگاهی
گذرت بخت است بگو خضری
کوین مرعوب پسار و پستی
کفر اندیشه چسبست کنون می
کو شوارت زرد و دانه شمشیری
خشت زیر سرو بر تارک بخت
دست قدرت که در بخت بیابانی
سرمه و در بخت که طرف بهشت
بغلک بر شده دیوار دین کوتاهی
اگر سلطنت فقر خشت بیدل
کمترین ملک تو زاده بود نامی
قطع این بر حلقی بر سر خضر کن
ظلمت ترس از خط کبرای
تو در خندان زدن از دست ده
سند خوابی و محل تو نشانی

حافظ خام طبع شرمی ازین قند بار
بخت صیت که زورش و جهان آری

نور خدا نایت سینه مجودی
از در آمد اگر طالع شمشیری

با و ده که دوزخ نام خانه
آب زنده ز بختش بخت
که چه بود سیکشی تیغ بختش
و کجاست بختی که سینه عدت
شعبه باری بختی مردم و بخت
قال رسول ربنا انا قاطر با
که تو در حال و فوسوی سوزی گذر
سوسن و سوسن کل ترا جوش بخت

جان و دل تو حافظ بسته دامن
ای تعلق بخت و دم زن از بخت دی

نرا جند بکر دم که یار من
مراد بخت دل بخت دامن
دمی بخت از خان عاشقان
بختی ندیم دل سو کو دامن
چراغ دیده شب زنده دامن
این خاطر سید دامن
وزان عقیق که خیزن دلم ز غم
کرم بود کل زارد دامن
چو خردان طاعت بر بندگی
تو در میان خداوند دامن
دران چین که تان دست عاشقان
کرت ز دست بایک دامن
شود غزاله خورشید صید لاغرم
کراسوی چونو یکم بکار دامن
بر بر کرد دولت کرده و طیند
اگر ادا بختی بخت دامن
من این مرا و چشم خود که شمشیری
بجای لشکر روان در کمان

من ارچه حافظ شدم جوی نمی آید
مگر تو از گرم خوشی این است

که بر دیند شامان زمین که آید
که بوی میوه و شان دو نزارم بجا
اگر این شراخت است اگر این بخت
بندار بار است ز نزار کشته خانه
شده ام خراب بدم و سست نه بود
که بخت غریزان بر جسم میسوزد
تو که می فروشی نطفه بقلب کن
که بضاعتی نداریم و مکن راه ایم
بجای بر شکایت که گویم این حرکت
که لب حیات با بود و بد استی
سرخوت تو دارم بخیر مطلق خوش
که چو بنده کمر افتد بسیار کی نعل
عجب از وفای جانان که نقدی نفوذ
ز نینک ای شیخ تو بهای می چ
بر دید یار سالیان که روش پاریس
فنی بگرشیم و نماند نکر و جا
بجای تیر مرغان و بر زبون حافظ
که چنان گشتند را کشد کس اشتغاف

روزگار است که ما را نگران میسازد
بند کارانه بوضع دگران میسازد
کو ششم چشم رهنمای نیست نشاید
اچنین عزت صاحب خطران میسازد
یکل از دایع غمت رست نیست بلای
سدر انور زمان جادوان میسازد

ساعتان که پیش تو نازد بهر کجا
درت در خون دل بر نگران میسازد
ز کس باغ نظر چون تویی چشم چراغ
سرچار برین کشته گران میسازد
به بخت بر آفر تو بی پای روی
طبع معروفا زین پس گران میسازد
کیسیم و درت پاک باید چرودا
آینج که تو از نسیم بران میسازد
تا صبا با گل و بس در حق حسن تو
سدر استیفته حال و نگران میسازد
کو سر جام چه از گمان جهان و درت
توشت از گل کون گران میسازد
ای که در لوق مرقع طلعی و قو حسنو
چشم خیزی عجب از بی بصران میسازد
دل و دین و رفقه راست نمی گویم
که من سوخت را بر سر آن میسازد
که چو زندی و خرابی کن از مات سر
عاشق کشت تو خود را چه بران میسازد

بگذران روز سلامت بکاست حافظ
به توقع ز جهان گذران میسازد

نوبت است دران کوش که حلقه کلان
کسی کل بدد باز تو در کلان میسازد
چنان در پرده کنون میدم بد بند
و غفلت آنگاه گشت سو و گران میسازد
من گویم که کنون با کشین چه پیشین
که تو خود دانی اگر نیک و غافل میسازد
و چمن سرور قی و غر حال در گشت
حیف باشد که ز حال مر غافل میسازد
که چه است پرازیم ز ما تاروت
رقن آسان بود او افش نعل میسازد

نقد عزت بسره و قدر دنیا بکند
 اگر شب و روز درین غمده نشسته
 حافظ کرد و بحث بندریشه
 میراثش بر طبعش شایسته
 دویار زیرک و از بادیه کهنه
 و سرخه و کفالی و کوشه چنه
 من این مقام دنیا و آخرت ندیم
 اگر چه در پیغمبر آمد خلق سخته
 سرا که کج افتاد بکج دنیا و
 فروخت یوسف مصری بکترین
 پنا که روش این کار خانه کم نشود
 بزده چو توی باغبان چو سخته
 بر و عاده غم با شرباب یگوش
 که اعتماد بکس نیست در چنین سخته
 بگرداد حواش کشید خوان دشت
 دین چمن که کلی برده است سخته
 بصیر کوش توی دل که حق را کند
 چمن غریب بخنسی دست انی
 مزاج و سر برش درین بلا حافظ
 کجاست شکر حکیم و رای برسی
 زانی عشق که بخت نمیشود مرغی
 که به ماه رمضان پیاور جا
 روز بارش که دست بکینش
 ساقش او قدی ساعده کیم
 روزه سرچند که همان غریبش
 بختش بختی دان شدنش انعام

۱۵۹
 سرخ زیرک بدر خانه اکنون سپرد
 که نسا دست بهر مجلس و عقی دسم
 کوا از راه بدو خنجم رسم اینست
 که چو بسجی بدید از پیش ایندش
 یار من چون بخوابد بتاش چینی
 بر سانش ز من ای یک مباحثه
 سرخ یعنی که شب و روز می مانش
 بود ای که گشت بدید ز در و آفتاب
 حافظ کرد و دولت اصف
 کام و شوا بدست آوردی از خود
 لبش بکسم و در کشیم
 باب زنده کاسه زنده اپم
 نه از نشسته سیوا کم کشت بکس
 ز کس را نیست تو انم دید با و
 لبش بکسم و خون بخور و جام
 ز خشن می سپید و کل یکد خه
 چو خنیت مست را بخور و کوزار
 پا لعلش ای شسته به س
 بخود جان اران قالب بدایه
 که به شد چون تو جانش در کپ
 کل انخلوت بناج آورد سند
 بساط حن را چون بخور کس ط
 تو به سلطان گل می نشانی
 غنیمت دان خلاف همین سخته
 به جام می و از جم کن یا
 که میداند که جم که بود که
 زن در پرده چنگله ماه سطر
 رکش بخارش بخور شمش آرد
 چو مرغ امروز میگوید که سونو
 نه از دست جام با و سخته

زبان در کش تو ای حافظ زبانه	حدیثی به زبان بشنو از
سوا خواه تو ام جانم پیدا کنم	که هم نماند و میدانی و هم نشود
لاست که چه دریا حدیث عاشق	ز چند چشم پنهان صحرای ابرها
چراغ شمع جمع ماحیث لغت	بسا دین حج را بار غم از بار
کشت و کار شستا قان از ان روی	خدا را بکشان با که بکش از
پیشانی لغت منی را سرحد و قلم	که از سرحد زلف نزاران
درین عین سبک که خواب شود	بلائی قدر وقت ایل ولی و در
مول از سمران بودن طریق کار	بخش شوا ری منزل پادشاه
کتاب دینی آدم زمین بر خست کرد	که چون تو خیری میت پیش از
غم جدت بنام از کون معوقه	از ان و اعیانی است که انچه
خیال چمن زلف او زیت مید	مگر حلقه اقبال مکن چرخ
بصوت بمل و ستری از خوشی	علاج کی گشت خرا دل
و خیره به از رنگ بر فسیل	که میرسد زنی مرغان
زمانه سرخش که نازستان	مجز و مروت که شیشه

فریاد اری میراث خوارگان	بقول مطربان لغت و فتنه
چرا بخت جیات بخور و نشو	فلان وقت و من الساء کل
نوشته اند در ایوان جنت	که سرکش عتوه دنیا خرید
سخا ما ندی خط کتم شراب	بد به بشاوی روح روان
شکوہ سلطنت ملک را شتاب	ز سخت جم سخی نماند
بچل بوی خدا نشو و بسا	پای کبیر و کرم و زوال
باندی بکوبید اسرار عشق	تا بچرخ سپرد در دو خود
عاشق شود از روزگار جهان	تا خود نقش مقصود از کار
با ضعف اتوانی همچون نسیم	پیارای اندین بهتر ز شد
برستان جانان از آستان	که از اوچ سبب ندی بجای
خار از چرخان بکا بگل	سندست لحنی در جیب
از روز دید بودم این قضا	که ز شش نمانی بمانی
در مذبح طریقت خامی نشان	اری ملق و ندی چاک
سلطان بر خیز از زلف	تا کی کند ساسی چرخ
عشقت بدست سلطان	چون برق ازین کش

در مجلس مغام و شش آن مرم و خوش
 تا فضل و عقل سپیدی معرفت نشینی
 در گوشه سعادست و چون توانی
 صوفی پیاچسا عابد و ابرودار

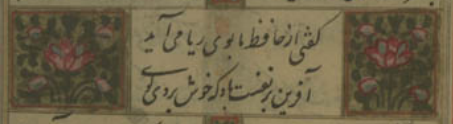
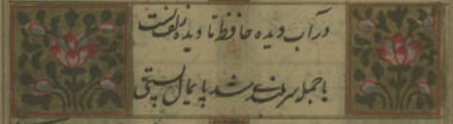
در آب دیده حافظ ما دیده داشت
 با جگر و شش شد پیاچس پستی

ساقی سبزه ابر است و بهار و بوی
 بوی میگرانی ازین قوم نمی آید خیز
 سفلو طبعیت جهان را که بشنود کن
 و در نصیحت کنی نشنود صد کجاست

کوشش کشای که بیل بفرمان یکدیگر
 روی جهان بطلی اینست و مبتدیان
 پیشتر را که شوی خاک در دست کدنا

کفشی از حافظ ابوی ریامی
 آفرین بفرستاد که خوش بودی

بجان و کرم دست سر جان بود
 کعبه پیش نهاد نشانی بود



اگر دلمشده پای است طره او
 بر خچ و ماه فلک است نظیر آفتاب
 عیان شدی که بهایست خاک پیا
 بکشتی که چار از دنیای طره او

بر جسته قدس سر و معرفت کشتی
 در آمدی ز درم کاشکی چو لونه نو
 بخواب نینیش چو جایصال

ز پرده اندک حافظ برون کی فتادی
 اگر نه مدم مرغان صبح جوان بود

ای که در کشتن با سپنج مدارا کنی
 در دندان باز سر سلاسل شوند
 رنج مارا که توان بر یک کفش چشم

دیده با چو بایسته تو در یاست چرا
 مثل سرو که از خلق کریمت کردند
 بر تو که جلوه شاد بکشت ای زاهد

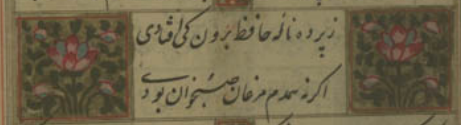
حافظ سحره بر روی چو محراب کن
 که دعای سر صدق جزا بکنی

کیم سر او درین تیره خاکدان بود
 بدل درین کیم کیده مهربان بود
 اگر حیات که انایه جاودان بود
 کرم بهر سر بوی نزار جان بود

اگر چه سوسن ازاده ده زبان
 که بر دودیده عالم او روان بود
 چو آن بود نه ندیم باری آن بود

سود و سربا بر باری و دما او
 قصیدین قوم خطا بهشت و دمان
 شیطا انصاف نباشد که دما او

بفرج کدزی بر لب در بکنی
 قول صاحب غرضانت و اینها
 از خدا جز معشوق مست بکنی



آی قصه بهشت زکویت حکایتی	شرح جمال جز در رویت رویا
انفاس می از لب لعل و طلیف	دوب خضر ز نوش و نبات چیت
سیران از دل من و از غنچه قف	سر سطر از خیال تو در رحمت بیت
کی عطر سالی مجلس جانینا	کل را اگر نه بوی تو کردی رعایت
در آرزوی خاک دریا رسوینم	یا داور ای صبا که کردی حیات
و آتش از خیال خشنم رسیده	ساقی پاک نیت زد و زنج شجایت
بوی دل جاب من فاق را مرشد	این سوز اندرون بکند هم سیرا
ای دل بزرده و شش عرت ز پریش	صد مایه دشتی و کوهی ستار

دلی مرا حافظ ازین در و در و در	از تو گریه و زخو و عنایتی
--------------------------------	---------------------------

گفت قصه شوق و مدحی که	بیا که پسته و جان ابدی رعایت
بسا که گشته ام از شوق و دیده	ایمن دل سنی نایب رعایت
عجب واقعه و غریب حادثه است	ان اضطربت و قلا و قاعی رعایت
که رسد که کند عجب دایره ایست	که بسپهر و قطره که بر برگ گل رعایت
مباغ و پشیمان گشت سابقه برین	و نایب شیر کرم فطیله رعایت
ز خاک پای شما و ادب لاله و گل	چو گلک خضه و قلم ز دربار رعایت

در این

و انکسار سل شمیم خورشید	که ز اوار و روان جوی چیت
اثر نماند ز من بی شماییت	اری با تر محبتی می چیت
با بروی گل و خاک پای سرو کت	چنان بر مع جالی ز آبی و خاک

ز وصف حسن تو حافظ چو زلف زلف	که چون صفات آبی و رای در
------------------------------	--------------------------

سلیست غلت باله عسفه	الا پی من با ما اما ال پی
الا ای ساربان محل و کت	الی رکب نکم طال اشیت
بسا زای مطرب خوشخوان و نوکوی	بشعبار سے صوت عرا
در و نم خون شد از نا دیدن تو	الا رفعت لایام العسفه
پرسع العسفه فی روعی حکم	حماک اند من عهد التلا
پاسا قی بد و رطل کرا نم	بجلا مک جوانان عسفه
خرد و زنده رود انداز و می نوش	سقاکن اند من کاسا و پت
سیما می مجسمه و را بر انداز	که با خورشید سازم هم و پت
و می بایست که ان مشق باش	غیمت ان امور افتا
جوانی با زنی آرد و پیا و م	سلح چک و نوشا نوش
مفاقی بد و تاست و خوش دل	پیاران بر پیشانم عسفه

سلیست غلت
باله عسفه

عروسی بن خوشی ای دخت
ولی که که سزاوار طلا آ
دعوی بعد که لاخر تو

ایریدوسل جان خوش خیالیت
بخوان حافظ غنای عری

بفرای دل زمانی نظری ماه برو
باز آنکه خیر شای حد عمر ای بی
بگذر که رنگم آید رخت ز چیم خوشیم
که نظر و ریع باشد بچنان لطیف
دل من شد و ندانم که چه شد تو را
که گشت عس و ناله جز بی تو
نفسم باغرا مد نظرم ندیدیش
بجز این ناله مارا سوسنی از روی

مکن ای سبب شور و زلف و لایزال
که سزا جان حافظ لغز ای دعو

سلام آمد ما که آلیا
و ادعوا با تو اتروا التو
و عا کوی غنایان جهانم
و جا ذبتا لسانی و الف
نسال دیک در بجز بفرش
بر جمعیت شمشه حال
و کز کز نو سنه فکل جا

سر سودای من قیامت
بباد از شور سودای تو قیامت
ز خلعت صد حال دیگر منته و
که عورت با دصد سال بکلا

کوی بسم کاست و جانیت ستم
ترسم ندی که مرده جانم ستم
چشم تو خدنگ از سپهر جان گذر
پیار که دیدت بدین چنین گانه

از پیش مران عاشق غنای خود را
کز عشق رخت داد دل و جان و جا
که سرو با نداشت و رفقا تو بر جا
بخرام که از سرو که شتی بروا

چون اشک سپند ازیش از دیدم
از آنکه دمی از نظر خویش بر آینه
زاد طلب چشمه حیدان توانم
بی جام می و ساغر خوشی معانی

در راه تو حافظ چست که در پری
چون با مرچرا که مشش از لطف تو

چه دوی را دل آناه مهربان بود
که حال با چنین بودی ای پنهان
کرم زمانه سزاوار دشتی عزیز
سیر غرقم آن خاکستان بود

بجستی که چو از دلم ستم سزاوار
کرم هر سربوی سزاوار جان بود
عیان شکی که بهایست نکلیا
اگر حیات که انایه جاودان بود

برنج چو مهر ملک به نظیر آفتاب
بل و ریع که کیده مسلمان بود
ز پرده کاشی و ناله می چو قطره
که برود دیده ما حکم او روان بود

اگر نه دایره عشق راه برستی
چو قطره حافظ چنان در میان بود

خوش کردیا وری فلک زور داد	تسکر چون کنی و پسر شکر داد
در کوی عشق شکست شامی نغز	اقرار بندگی کن و دعوی چاکر
آنکس که او شاد خدایش کفایت	کو بر تو باد تا غم غمت دکان حور
ساقی بزد کانی عیش زدم در آ	تا یکدم از دم غم دنیا بدر
در شاه راه جاده و ز کوی حکمت	آن بر کزین کویو سبک ریلدر
سلطان کفر شکر و سودا کج و مال	در ویش دامن غلط و کج خلعت
نیل را در حبس نکو مت است	از شاه مذخر خیر و ز تو عیش مایه
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت	ای نور دیده سحر به از چنگل و

حافظ عینا رفته و قافیه	کین پاک سبزه گل سیر
------------------------	---------------------

جای حضور و مکش اینست ایر	زین در دنیا و مال عیش ابد و آ
ای شاخ دولتی ز چه عافی حیرت	در شاخ مکش قفس ایر
سویچ در سوای ریت یکت	همیشخت خراج بجام جهان ما
با تو پیوستن رنجی نیست پنی	فان تو پیوسته آب خضر ز کوی و
مرغول سبیل ز دم لطف خوشی	ز لب سباز فاک و دست شکست
خوشید در سوای چون نده پای تو	همشید در سوای چون نده پای تو

فرخنده نوکل تو چمن احوال	جمعه منبر تو صبار اگر کشت
--------------------------	---------------------------

حافظ سقیم در که او باش صبر کن	کادر بهشت خوشتر ازین کجاست
-------------------------------	----------------------------

تو مکرر لب آب بهوش نشینی	ورنه سر مشند که نمی برد از خود
بجای که توی سینه بکند او	که بدین جا کرد برین کسی بکند
صبر و جو در رقت چکن ز کجاست	عاشقا زانو بود چاره بگر سینی
که امانت سلامت بسبزم با بی	بدلی سسل بود که بود پستی
عجب از لطف تو ای گل نشینی با	فاسد مضایق وقت درین می پستی
ادب شرم ترا خرد و مردیان	ازین بر تو که نشاید حد چندی
سخن غیر غرض از بند و مخلص بشنو	ای که منظور زرد کان حقیت پستی
ما زینسی چه تو پاکیزه دل و پاک نهاد	بترانت که با مردم نه نشینی
حیف آمد که خرامی بت شای چین	که تو خوشتر ز کل و تار و ناز زنی
با و همی بهوایت ز ملکشان بر جوت	تا که تو بلب بوی دمی بنشین
تو بدینار کی در کشی ای شمع گل	لایق ز کجوا به بلال الدنسی

سبیل این اشک روان بهر لعل غلط	لعل الطاف تو عن حسن عیشی پستی
-------------------------------	-------------------------------

شربت بر طرغان و در سطران	یاران صلا غی غشت کرکین
چشم زان سپند زین طره زواری	در دست کنش غشت زین خمر نگار
جسمی که بود بهشت دانه روضه سیر	زین خاکدان بسا در خاطرش عیار
می پیشش طوقی خوشتر در سب	سالی چسبید که دارد ازین نوک
آن روی خوش تاز کل صفا ز نایب	زین کل کز بسا دانه این خوش
چون این که در کشیم وین را چون	در روی وین و روی کار می
در بوستان حریفان مانده لاکل	کرکس که در جامی بر آید روی
چون مرثیه را بی پیش آید	که غایت توقع بوسیت آید
ترا روی حافظ در دست زلف شوق	
میکش توان نشستن را چنین دیا	
نشان صبح سعادت بران کز دوا	کدر کجی منسلان کن دران زمان
تو یک خوت را می و دیده بر سر	بر دمی بفران جهان بران کرد
بو که جان غریب لب رسید خدا	ز لعل با ده فروشت بخش آنک تو د
من این و حرف نوشتم چاکر خیریت	تو هم ز روی را دت بخوان چاکر تو
خیال تیغ تو با حدیث شد و بخت	اسیر خویش کشتی کش چاکر تو د
ایند در کمر ز کشت چکونه بزم	و قیامت کت را دران میان کرد

سید عشق جان کن بران را کز دوا	یکیت ترکی و تازی درین جادو
سین البغ غنی الی سعاده سلا	انت رواج غدا بخی و زاده سلا
فدای جان کرد و دست با جهان کرا	پایا قدم دست شیدان سعاده سلا
بسان بازه صافی در کج کشت	پایا بشام غریبان آید به سرین
رایت بر جفایات صحرای جام حلا	بسی که در زوفاق با سیر آید
قدرت خرد قدم زلت خیر حلا	خوشه در دایره کویت بکلا
توشه کشته بفرمانی بر لب حلا	ایندست که در دست بخت نیک بزم
اگر چه روی چو باستان دیده ام	بخت نیک و در جرب و اساک کلا
که کاه لطف حق سپرد در لطف	چو سلاست سلاست نظر حق کلا
این گفت چاکر کل لب و چاکر	
لب بوسی می نوشی رخ نبی کل	
تا سر و پا موزد از قد تو دلجو	
طرف کلفت بر بندار زایر سلا	
ای شاخ گل عمار از بهر کسیر	
می خواه کل افشان کن از سر چو	
سند بختان بر تاشا به دست	
شش و خرامان کز آنکه کشت	
چون شمع که روی در انجمن با د	
تا غنچه خدانت دولت که خواهد	

یکیت

امروز که باز در آن پرچم خیزد
در باب بزرگوار و مایه کوی
آنکه که سرحدش صد باوین اند
خوشی و بی اگر روی پوشش خود

سر مرغ پرستانی در کشتن شاه
بلبل خوان سازی حافظ لغزل

زین خوش قسم که بر کل ریشکشی
خطا بجهت کل و کل از ریشکشی
اشک در چشم نهان خاکی
ندانوی غم پرده بسیار ریشکشی
کامل روی چو بار بار بوی
سردم بوی بسیار ریشکشی
کشتی بر توبه شران ما شود
سهل است اگر تو جزمت این ریشکشی
سردم بیا و آن لب بکون خیمت
از خلوت بخت ریشکشی
با چشم و ابروی تو چه در دل کنم
ای مان کل که امن ازین ریشکشی

حافظ اگر چه مطلق از نعیم و سر
می بخوردی و طست و دل ریشکشی

بشمار این که خود را ز غم آراوه
خون خوری که طلب و زنی است
آخر الامر کل کون که ان خاشی
عالمی که بکون که پرازداده
کران آدینا که بشت سوت
عیش آبادی چو پیر بر آرد
اگر با باشد ای خورشیدین
که گاهی نمی شد و دل افتاد

نیکو بر جای زر کان شوان در بر
مگر حساب بزرگی جدا کرده
ناطرت می رستم فیض پدر پیتا
مگر نقش بر آینه و روی داده
ای سبانه کی خواهد جلال الدین
که جهان پرست سوسن آرا داده

کار خود را بجز امانت اری حافظ
ای سبانه کی بکشت خدا داده

در عشق تو ای مستم چنانم
که هستی خویش در کمانم
هر چه که ز او و نا توانم
که دست و پد نزار جانم
در پای مبارکت نشانم

کو بخت که از سر نیاید
در حضرت چون تو انوار
سرو و من که منصفه را آید
نیمه است که چون تو شایان

تشریف و بهر اشیایم

هر چه ستمگری ترا خواست
کم کن تو بدی که آن نیکوست
که زانکه دولت زامن و روست
آخر بزم که گاهی دوست

اکتار که خاک است هم

کنم که چو کشتیم زار مست
زین سبیل و هستی سپاست

بر دل ورق و فاکشاست	تو خود سر و مسل انداز
من عادت کشت خویشم	ای کجاست که ز دور و نزدیک
استاد و چون و ترک و چیک	در مسکن اخلص المالیکت
کر خانه محترمت و تاریک	بر دیده رویت نشانم
پسرون ز گل و فاکشودیم	من از تو بجز حیف بنجویم
اسرار تو پیش کس بخویم	آلاره بسنه کی بنجویم
اوصاف تو پیش کس بخوانم	بشکر ز دور و فاکشودیم
ز هر بهر در من و دریم	از دوستی آنچه میسوزیم
آخر من و تو دوست بودیم	عجب تو شکست من میمانم
از کوی وفات برکشیم	کر سبزه بری پیشم
من مننه مهر تو نریزم	کر زانکه کهنه ریزد
الا که برید سستوانم	انما نشان عشق جویند
بجز راه مزار من نپوشید	خاک من زار چون بپوشید
کر گام تو بر سرم بپوشید	

منه یاد بر آید از روانم	کر بگذردم بر پیش حین
سر یک صبح ببارانید	از تو بچشم بعینه بین
مکت عرب و عربستانم	کشم صفا و زار زویت
اشفته و سینه دل چو پویت	مرچند نیرسم گویت
شب نیت که از فراق ریوت	زارای فلک نیرسانم
دایم بسنه اول میبایست	ای مصل و مسل شادمانی
سرم که بر سرم بران	با حلقه و کجوعیانی
سخت ز خوشین مرا نم	ساقی کرت سوا می پانی
فراده میار پیش مان	بجاده و حسن تو در خوابات
بفروش و پیا ساعنه	کر زنده دلی شتو چوستان
در گلشن جان ندای یاس	اسرار دولت در رد عشق
بهر ستر ز غار عک رس	بدر و در آبوی در مان
اگر بشنود عشق لاسنه	

نیکفلس پاکباز در عشق	بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت اندر پرو	مجا مدخلق شهر در پی
مردم کران بروی خویش	وز شسته بخنده عارضش
حافظا عیشم تو چند نالد	آخر من دل شکسته تا کس
	
بیشینم و انتم تو بام	جان در سحر کاه عشق بزم
ماهی چو تو آسمان ندارد	سرو چو تو بوستان ندارد
باروی چو افتاب دیدم	نیکت و لیکن آن ندارد
از حسن تو چون کم عبارت	کر هیچ صفت پان ندارد
جیران شده ام که هیچ	در خور و رحمت پان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز	دیگر کسره آسمان ندارد
سره ل که چو جان ندارد	ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر پر دم کدام تیر	کابر وی تو در کمان ندارد
چشمی که بعنبره جان ربا	ست و سحر جهان ندارد
خطور شسته است از ناز	پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه نه است این	شد عظم او بغر و تکیه

شناسی که پناه ملک و دین	در خور و هزار مهرین است
نوباده خاندان ملک است	کدشته بوستان دین است
هم نسل شسته جهان است	هم نقش خلیفه زمین است
آثار و لیل و سعادت	تابنده جو نورش چنین است
در ملک جهان بشق شای	انصاف که کوهسارین است
در خاتم قدر او نیست	فیروزه چرخ چون نیست
تغیش پان کشته و سلام	تدیت و لیکن چنین است
ای که کمال رفعت اوست	کردن چه بود چه جای هست
	
ای سایه رحمت الهی	ای غنچه باغ پادشاهی
ای رونق بزم خورشید	وی حسره و ملک و دجی
مرکز بنیاد تو سر	نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ سپهر را چو مهر	هم برج کمال را تو ماهی
در خور است از بزمی چون	بخت به غایب سحرهای
بر نام تو سحر کرده کردن	مشهور او امر و نواهی

بر شام تو مهر کرد که درون
تکین تو سید بود که
با این همه هستم تو چو یک سپهر
از لشکر تو چو یک سپهر
نام تو یقین کن که می بر آورد
آوان زمانه تابا سحر

کردون که لطیف بر آرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو ز پنا
وی مشنه دولت عتبر
ای آینه نوحه و حسن دولت
بر کس و شایل تو شیدا
اوارش که شهر یاس
در روی بک تو پیدا
بر قامت خمت تو کوتا
این طلس منیکون و الاء
یکدشت صدای صیت لست
از عطف ستم رواق خضر
بر شادی مجلس تو نمید
سر خط کشیده جام صبا
در مانع ز اشتیاق هست
کل ساخته دسته خوشین با
در آرزوی حال رویت
ز کس بر دیده کشته غدا
از بهر قبولت ازین کوش
تو نوی خباب کشته لالا

در قصر تو حشر سیلابی
یوان بر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یار است
خبر غزل با پیش کار است
سر از رویت که در دل آمد
ایام نصف در کنایه است
تویش رفیق بر میست
تا سینه ندیم بر یار است
نصرت که مباد بر تو ناپسند
در زرم کمینه برده و اوست
اقبال که باد با تو دایم
حسن چرخ توین از غبار است
تا در بجا است کار کار است
تا دایم به جز بر و اوست
اسوده چو حافظ خلقان
در سایه نجف کار کار است
از هسته چون بهشت کیستی
از کوشه تیغ آبدار است

کار است بر خط ملک و دین
تا باد همیشه همیشه باد

ای داد و ببا و دوستدار
باین بود و وف و عهد و یار
احوال ریش در ستم
تا جبهه بدین غم سپار
از زلف تو حاصل ندیدم
خبر شکیلی و عجب آسار
ای جان عسیر بر ضعیفان
تا کفک این جان و خواستار

هر چند که جوشی بجزم
کردم من عسیر ساز کار چ

هر چند که جوشی بجزم
کردم من عسیر ساز کار چ

کشم که از سر ترختم
دست از سرم و جفا بدار
چون نیست امید اگر مرا کرد
بر عاشق حسته رحمت آرد

آن بکر صبر رخ شایم
کز صبر مراد دل پیام

در ستمی عشق اگر سپیدم
خاک دل از تو بر کنی م
بشک دل و دود بخورم
که سوی فلک بر منم
پوسته کان ابرو انش
از غمزه خمیند بهتیم
شوان لبتم نوشت شرجش
در پسه فلک بود و سپرم
پس غم عشقم از چه طعم
طفل ره عشقم از چه سپرم
چون کرد زمانه ستمکار
دورا تو به بندم غم سپرم

آن بکر صبر رخ شایم
کز صبر مراد دل پیام

ای ساقی از آن می شبانه
درو و در جام عاشقانه
تا در سر تو ز عفت یاقیت
از دست مدو می معیت
بر دشته ز نور و آو
مرغان سپین در بهشتیان
بر کوی پاد و سبل جانان
چون عود بسوزد دل ترا

دیریت که آتش غم دل
در سینه من زنده زمانه
عافط می نوش و شاد پیش
تا چند خوری غم زمانه
چون نیست هیچ کوزه پیا
دریای فراق را اگر اند

آن بکر صبر رخ شایم
کز صبر مراد دل پیام

ای عزیزت بهستان طراز
برقع ز رخ چو بر انداز
تا من ز سر جهان بکشم
بر چنینم و تو به لبشکم
ای دوست ز سر مسکدار دین
شد فاش میان مردم نام
تا خود چه بود مرا اسب انجام
در عشق چو عجب بود عتار
سرایه عسک داد بر باد
مر کوب غم تو کشت هباز
در آتش صبر و محبت غم
میوز و لا چو عود می ساز
علا چو میند به مراد دست
بوسیدن پای آن سر بهلزار

آن بکر صبر رخ شایم
کز صبر مراد دل پیام

ای سر و سینه کل اندام
از عارض تو محبت تمام
باز ای که حجب جان گذارت
برد از دل من مقرر و آرام

چون کام نشد ز موشن کمال
فانغ شده اجم بیا کام
مایم و غم منداق کمال
تا خود بجای رسد بر انجام
دور از تو مصیب ترنایم
در و غم عشق مست دایم
مقصود وجود حافظا نیست
جز صحبت یار و باد و جام
حالی چو نمی شود همیستایم
کام و لم از توای دلا رام

آن که ز صبر رخ منت بام
کز صبر در دل بیام

ای راحت جان عقیقه رام
ایند دل امیدوارم
شاد و غم نیست که در حال
سوز غم منت ساز کام
تا رفته از گنایم امیدوارم
یکبار ز عیش کفارم
در از روی وصال ای جانان
عشقی بسید بسید کام
اشتب که بخت بی تو از دوش
طوفان سر شکست کام
تا مرگ نخیه دم که جان
من است ز دامن کام
چون هیچ نشد ز موشن کمال
کام دل حسته کفارم

آن که ز صبر رخ منت بام
کز صبر در دل بیام

ای زخم غم تو مرسم دل
عشق تو آیس و محرم دل
زلف تو کشت کردن جان
لعل تو بکین خاتم دل
ابروی تو هست شمع جان
چون چشم کشت حاکم دل
او در دل و مادر آتش
ما را غم اوست فی غم دل
نزدیک شد آنکس بدوری
گیرم سر خویش با غم دل
حافظ چه شود اگر بیالی
نور ز حضور عالم دل
چون ملک و مصل او نکرد
آسان آسان ستم دل

آن که ز صبر رخ منت بام
کز صبر در دل بیام

ای سوی وحشی کجایی
مرا با ترس بسیار کشیدی
دو شاد و دو سرگردان و کین
دو دام اندر یکین زبش و زین
پا تا حال کید گیر بد آسینم
مرا دهم بجوم از تو آسینم
که می پسندم کاین وشت شوش
چرا کاهی ندارد خرم و خوش
که خواهر شد بگویند چو بیای
رضیق بکسان یا غم پان
مگر خضر مبارک سپه در آید
زین تشریف این رخ سزاید

که روی ز روی در سر
 که وقت عطا پروردگار
 که ای سالک چه در انبیا
 که آن مرغی که دل نشناخته
 جواش داد گشت و ام دارم
 بگشا چون دست آرم نشان
 چو آن سر و سگی را دانه
 برقت و طبع خوش باشم چون
 گو که هر بن و از هر سر
 مده جایی و پای کل از دست
 بنا ز من چه وزن از دین
 لب خشم و طرف جوی
 پایا و رختان و دوستان
 چو لایق آید ابرو و آتش
 درین وادی بیدارانه
 چنان پرچم ز تیغ جدایی
 که کوی خود نبود هستشانی

که آن مردم دین دار
 که خضر مبارک سپ تو اند
 دلا کیم وصال روی دلدار
 رفیقان قدر یکدیگر بدید
 رقالات نصیحت کوهین است
 دین وادی زانک یکن
 بهمان کوه کان آتش فروزند
 سخن گفتن کرایار است اینجا
 چو سن مای ملک آرم خور
 روز را با سخن در سر شکم
 فرج بختی درین ترکیب آید
 پایا و رنگت ان طیب آید
 که این نافه ز چین زلف خور
 که آن مسلمانان خدارا
 که این شهادت ان شمار
 غنیمت دان جهان بر پیش
 که معلوم است شرح از بخوبی
 که حکم انداز بجهان در کین
 که صد من خون مظلومان یکج
 پر جبریل را اچین سوزند
 تعالی الله چه است فاست عجا
 تو از نون و الف تم بر پیش
 و زان بختی که حاصل بود کثرت
 که شعر نغمه جان اجزا
 مشام جان معطر است از جادو
 نه زان آمو که از مردم لغو است

پایا حافظ درین معروض منم
 سخن کوتاه کن و الله اعلم

ایای رحمت الله است که تیب
 مشامی من بخور که تسطیب

که از آری کن حسنه بر طرف کلاه
 که باروشن رخسار ای کلان
 مکش ای سحر و پیش قد او سر
 پیاسا قی که ایام بهار است
 شراب را رغوانی را پاسور
 بده در گوش من سپید و پنهان
 میگوید در باغ بیل
 غنیمت دان وصال غنیمت

ز حافظ کوشش کن این بخت یکدم
 مرن بی جام دم و اندام علم

ای همایون لطف
 سرشته دارد در روزگار
 می بینم از دور کرد و نکینفت
 و که زنده خوان آتش می بینم
 فرب جهان قصه شربت
 دلا بر جهان دلست زینهار

همان طعنت این پادشاه شود
 همان منزلت این جهان خراب
 کجا رای پسران لشکر کش
 ز شمشاد ایوان نقش بر آب
 چون خوش گشت همیشه با تاج کج
 معنی نوای بیکجا کند رو
 روان بزرگان ز خود شاد کن
 معنی کجایه دو تاسه زن
 بستان نوید سر و دست
 معنی بزن چنگ بر آهنگون
 مکر خاطر مباد آسایش
 معنی پادشاهت خنک نیت
 شنیدم که چون غم نایز کند
 معنی کجایی که وقت کمرست
 همان که خوشن بختش اور
 معنی چه باشد که لطفی کنی

که کم شد در و شکم و نور
 که دید هست ایوان افروسیا
 کجا شمشاد ترک خجسته کش
 که کس ز غمش ستم ندارد پنا
 که بچرخینه زد سسرای پنج
 برادر بکو حسنه وانی سرود
 ز پر ویز و از بار بادی کن
 یکبارگی او که تاسه زن
 پیادان رفته در و دی و
 ببرد از دم لشکر دنیای دن
 که بود ز غم باوی آلاشی
 کفی بر دنی زن کرت چنگ نیت
 خروشدیدن دف بود سوسد
 ز بیل چنبا پر از غلغلست
 دمی چنگ را در خورشید اور
 زنی در و لاش می پکنی

بروناری زلفش خود کدیم
 معنی کجای قول بردار ساز
 تو بستی را و عسکه اقم بود
 معنی پیشین و کار بند
 پر عسکه لشکر آرد پارسا
 معنی تو سه مرا محسوس
 بی دور کن از دولت غیرت
 معنی نوای طرب ساز کن
 که بار عسکه بر زمین و شمشیر
 معنی کجای زن بر بطی
 که با هم نشینم و عیش کشیم
 معنی پیا عود ساز کن
 پیکر نفوذ و چراغ ساز
 معنی کجای نوای زن
 چون آید شدن عالم از دست
 معنی باز آن نوای شود

بهیم بر زنی خائفان نسیم
 که چرخ کارخانه چرخ ساز
 که بمن ایم از دیده من زنده رود
 ز قول من این سپید و آب سپید
 ز چنگ و زباب و زلفی و
 زمانی بری زن دم مسدود
 و می درنی زن که عالم هست
 بقول و غزل قصه آغاز کن
 بضر با صولم برآور زجای
 پیاس قوی زاده پر کن بطی
 و می خوشتر آریم و طبعی کنیم
 نوای نوای نوای زن کن
 و لم سینه چون خرقه صد پیکار
 با سپید و ایمان صلا ی زن
 کدایی بسی بر شانشی
 که با حریفان باور رود

که از آسمان مرده حشرت
 معنی از آن پرده شمشیر
 چنان که بش آسمان این داور
 معنی دوش چنگ را سازد
 رهنی که صوفی بحالت رود
 معنی ز شاعر من یک غزل
 که تا وجد اکا ساز می کنیم
 بنام شاه آواز کن این سرود
 با قبل دارای و دیهیم
 پناه زمین پادشاه زمان
 که بکن او رنگ شاهی آید
 اگر بر زده آرد کمان پنهان
 و کشتن زلفش کنده شده
 و کعبه رحمتش بایشان
 و فوغ دل و دیده مقبلان
 جفا دار و دین پرور تاج و

مرا بر حد و عاقبت نصرت
 بین تا چاکشت از حرم زده داد
 که نایب چینی برقص آواز
 پیاران خوش نشین آوازده
 عسکتی ز خاشاک حوالت رود
 با بخت چنگ آواز آمد عمل
 برقص آیم و خرقه باز کشیم
 و کر ز چرخ حاصل ز چندین رود
 بین سین خروانی در حشر
 بر برج دولت شکاه مران
 تن آسانی مرغ و ماسی آید
 بش کردیش تیر بند درین
 تخمین دهر سرش کنده شده
 بکوت قسره بنشین آید
 ولی نعمت جبهه صاف جلان
 ز روخت کی گشت باریب و

کمال

بجز الله ای خسرو جم بحسین
 بمنصورت شد در آفاق نام
 و دیوان شکوی در یوان نام
 فلک را که در صد و پنجاه
 نه شما خراجت و سزا زدند
 اگر ترک و مندوست در روغن
 ز حال گسترین مندویت در تو
 ساریت چرت سایون نظر
 سکن در صفت روم با چیت
 بجای سکنه میان سالها
 چگونه دهم شرح آثار او
 چو وقت ز روی از حد و غایت
 بگویم ز انعام جهان او
 چو دریا می خوشتر از کشت
 بر آرم با خلاص دست دلا
 که یارب بالای عیسی او
 شجای عیسی پادشاه دین
 که منصور با شاهی بر اعدا هم
 تهنیت بنه دی سپدان نرم
 منوچهر جم را خلف چون توست
 که ملاح با جت در سندان
 چو جم جند داری زیر کین
 سپهرت در صفت غلام نطق
 که وار و بسط زمین زیر پر
 که او داشت آیین تر است
 بدانا و کی شرف کن حالها
 که عقلت حیران در اطوار او
 سراندازم از عجب کنایه پیش
 چو باز هست بر عالمی خوان او
 کنون بر دغا پیش کنم خشت
 که نم روی در حضرت کبریا
 با سرار اسمای حسای او

بختی کلاست که آمدت دیم
 بهر جان که جوای می سر آه او
 بستی که ظاهر و نه تسل
 که شاد جهان با دین سر و ش
 زمین تا بود نظر عدل و جور
 بخت رسول و بخت کسیر دیم
 بهر دل که شوریده کار او
 بنوری که منعی هست جوشم عقل
 بافتلش از سست تاج و ش
 فلک تا بود منزل جدی او

خدیو جهان شاه منصور باد
 عیسا عیسم از خاطرش دور باد

ز نظم لطف می که چرخ کین
 پیارم تبیین ریت ستین
 از ان پیشتر که وری و شیر
 زمان تا زمان از سپهر بند
 از ان می که جان را روی خوش
 پیاسا قی از من رو پیش شاه
 دل پیس و ایمان سکین بجوی
 پیاسا قی این بخت بشنودنی
 دم از سر این چرخ دیزین
 نثار و چو او افتاب سخن
 که ز دهن در دوزخ شین
 ولایتستان بشمار فاقین
 عیسی که بکش نشیند
 مرا شربت و شاه و شاهین
 بگوین سخن می ترجمه کاره
 پس آنگاه جام جهان بین
 که یک جرمی بر دهنیم کنی
 صلا می پادان شمسین

پیاسا قی از می بنده محبی
 حساب بنت باو این کجاست با
 پیاسا قی آن می که کشش زخم
 بره تا بگویم باو از سینه
 بره ساقی آن جام که می خور
 عشم این جهان که اندر زینش
 پیاسا قی آن جام بکن ز می
 بستی توان در سهر است
 پیاسا قی آن باوه و زویش
 تهن صفت رویدان کنیم
 پیاسا قی آن می که جام خرم
 بره که باری تبا سید جام
 پیاسا قی آنجام بجهت خواص
 فریدون صفت کاویان علم
 پیاسا قی آن می که شامی ده
 بره که سلطان دل بودیم

که نه خا نده و وفا با کسی
 که چون بر باد می کشد و
 که بخت و جرم فرستد بهام
 که حبشیدگی بود و کا و سکی
 بره که از عشم خفیم قوی
 بر می توان که از خویش دفع
 که گویم ترا حال کسری و کی
 که در سپهر دی را نه توان
 بره تا نشینم بر پشت خشن
 که کام دل شکست جولان کنیم
 ز نذات پیاسایی اندر عجم
 شوم اگر از ستر عالم تمام
 بره که تا بایم از غم خلاص
 برافزایم از پشتی جام بسم
 بیایگی او دل کو است و ده
 کنون دورم از روی که آلودم

پیاسا قی آن آتش انبیاک
 بره که در کیش زندان است
 پیاسا قی آن کجای مستوح
 بره تا برویت کشند باز
 بره ساقی آن را غوانی قرح
 بره که در عشم غلامم ده
 پیاسا قی آن که حال آورد
 بره که برین بدل شد دایم
 پیاسا قی آن جام صافی فست
 بره تا صفای درون آوردیم
 پیاسا قی آن می پریشان کند
 بره تا بنوشم سپاس کسی
 پیاسا قی آن جام چون سسپل
 بره که کوکرم از عیب پاک
 پیاسا قی آن که کش چو شربت
 بره تا بجام و لا تشرب منه التراح

که ز وشت سپهرش زین خاک
 بر آتش برست و چه دنیا پست
 که با کج قارون و چه سهر نوح
 و که مرانی و عسدر در آرز
 که جان زو فتنه یابد و دل
 نشان ن بزم خامه و دم
 که است فرایده کال آورد
 و زین مرد و چاهل افشادیم
 که بر دل شایه و سر و فست
 و می از که و رست بران آیدیم
 بیاض و لم شکست برین کند
 که مست از غش و زلفم کند
 که دل را بر فروس باشد و دل
 بر آرم بعشرت سزا این نعل
 ز روی تو این بزم عذرت
 که در باغ حشرت بود می سب

پیاسا قی آن جامش مزاج
 که تا من خوراکم زوعلاج
 بیستم ده و روی دولتین
 خراجم کن و کج خلعت بین
 پیاسا قی آنست نزارم
 نیک جام صافی در او بکنم
 که از جور کردن بجام آیدم
 روان سوی دیر معان آیدم
 پیاسا قی آن جام یا قوت و شفا
 که بر دل کشیده در وقت خوش
 بد وین نصیحت ز من پیش کن
 جبذت می نوش کن
 پیاسا قی از یونانی غم
 ترس و زمن کن که ای غم
 که می سبب است نفع ابدیت
 در می مردم از غیب بکشاید
 که از مصلحتان سبب کند
 دل ز من تواند که دور کند
 پیاسا قی این چه باشی که در
 برانت کت خون بریزد بقر
 درین خوفشان عرض برتخیز
 تو خون من را می باغ بریز
 پیاسا قی آن راجد بکاین غم
 بمن ده که ز زرب اندم
 ز ریز که بکشک تلف رستی
 بمی ده که در مان لطف می آید
 پیاسا قی آن با دهنش
 بد تا می از نشید و تذویر و
 ز پیسج و خرقه ملوم دم
 بمن رهن کن مهر دور و
 پیاسا قی از کج و دیرت
 شود دور که بنیست کج و دل

ورت شیخ کوید برو سوی بر
 پیاسا قی آن بکست و بر
 بمن ده که بجام خواهم شدن
 پیاسا قی آن می که خوشبخت
 بد تا بخوری در آتش کنم
 پیاسا قی آنی که جان پر و آ
 بد که جهان حین پروان ز غم
 پیاسا قی آن آب اندیشه ساز
 بد تا شوم بکفک شیشه کیر
 پیاسا قی آنجام چون مهر و ماه
 چو شد باغ روحانیان کنم
 پیاسا قی از ناله های گمن
 چو ستر کنی بپوشش
 که حافظ چو ستانه سازد در
 و کر سپهر جم جام کیر و بست
 بستی در پاسی ز غم
 جوبش به کوی کوبش پنجر
 که اندر خرابات و اردت
 مرید می جام خواهم شدن
 عمیسر یکایک در آن شست
 و مانع خود را از آن خوش کنم
 دل حسته را به جان درخت
 سدا پرده بالایی که درون غم
 که بشیر نوشت شود پذیرد
 بهسم بر زخم دام این کرک
 بد تا زخم بکفک با برگاه
 درینجا چراخت بندش
 بجای می پیاپی برانست کن
 بستی بکویم سر و دخت
 ز پر خورشید در روز مهر و
 به پند در آن این سر بخت
 دم حسته وی در کند ای غم

سر بایا سب پرانی رز و حش
چون نام افرو حش با دشمن
بی تکلف سر که دل بروی نفس
چون بدیه او خصر خود می پرورید
شاه غازی خضر کویت سیستان
آنکه از شمشیر او خون بچکید
که یک صحرای سیاحت
که بوی مشک کای سید رسید
سرور را زبانی بپ کرد و مجرب
کردنا را می گفت سر سپید
از پیشش جو می گفت شیر
در پستان نام او چون شنید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق
چون سخن کرد و قشش در رسید
آنکه را دشمن بد جهان پیش بدو
میل در چشم جهان پیش کشید

درینا خلعت حسن جوانی
کرش بودی طراز جاودانی
درینا خضر تار داکرین جوی
بنوا در مثنی آب زندگانی
همی بدید از خویش پیوند
چنین رفعت حکم استانی
و کل اخ یعن رفقه اخوه
لعنه یک الالفه

روح القدس آن نروزش عظم
برشته طارم ز بر جد
سیکف سخن که کمان که بایر
در دولت و حشمت محله

سر که آمد در جهان پر ز شود
عاقبت می بدیش رستن کور
در راه جنتی است دنیا چون پنی
بی لب جای و ویران ندری
دل ساکن این پل پر ترس و بیم
بر کز روز ساز و مشوا چا مقیم
نزد اسل معنی کن کاخ پیچ
ست چون ویرانه غالی ز کج
راستی و حقیقت سفت اند
عاقبتان کین خانه غازی شده اند
جان قاست را شاید در گذر
این زمان با کس نیاید در گذر
دور باشد از دوستی با او جان
را آنکه ملت مار جاست ستان
سین کرشمه خود تو می بهر کرم
خواهی امش و آخر اندر احم کرم
کره کوری کوری کن کفمت
کی زمان بکا رنشین کفمت
سپیک و انیت زین تنزل کرین
از کد اوش از برنا و سپه

ای که بر ما بگری و در کشتان
ما فطامی سنجی و در کشتان

خواهر مافانین قتل را در حش
چشم در خود و مظهر ایک شیشه
دل زردنی و سباب او
ز آنکه از کج موف واری ندید
کس مصلحتی پس ازین دکان خنجر
کس طبلی غار ازین رستن خنجر

بر سینه خروید می آید	منصور مطلق بی بهره شد
که بگلت قطره را کرد اندوخته	که قدرت خاره را اعلیٰ نشان
شمع را بر کرده تا پاره را پرست	کنج را فرموده تا در کنج ویران
که شمع شمع بنفشه کمر بست	زان غیرت طرزد و کوه انوار
باد و دانهش لال عین بکند	خاکش میرد کشت آب لاله
سر که کور زاده را در بخت	کی شتری شد به صاحبش
بر تو خوانم ز دشمنان اهل حق	ای دروغا و در بختش
کم میبازد از دست سائین	سر که سنگ زند تیر بختش
از صدف یاد گیر خشت علم	سر که بر دست کمر بختش
سبع خوابه رسانای هم میباش	بختی که دران جهنمی سبب
لطیفه بمان آرد خوش بختش	بختی که دشمن را دران جهنم
پس کشتن در گم امید و لطف کج	که در لطیفه ضامنم و آید

که در دنیا نشادی بهره جید	رویش مطلق بی بهره شد
که این نوشتار و خواهر و سر	کسی که نوشتار و خواهر و سر
که جلاب طرب در هر جید	بود از شربت شادی می آید
که در در و جهان خردت و اند	صود خوابه مارا بکوی بسیند
فلک ز نام تصرف برست ماند	کسی که شیشه که سر که بعضی و کوه
که بار در هر کمر میباید ماند	نموده اند اگر سینه را سنان
زهر مصلحت خود بدین رسانده	بختی که بخت باقی تو ام با کتدر
ارسی بخت ارق میرود و عمر	عمر بخت ارق دوست بخت
وز نام بسال میرود و عمر	در واکر ز نام طول شد یار
که دل دوستان پیا دارد	سک بران آدمی شرف دارد
آمعانی بل مشد و آید	این سخن را بختی بای
سک ز پیون آستان مجرم	آدمی با دوست در موعوم
و آدمی دشمنی روا دارد	حیف است که سک و فادار

شاه به شری ز به شتم رسید تا	رضوان سر بر خورشید چرخ
خوش لفظ پاک معنی موزون بود	صاحب جمال و نازک و بکر و لطیف کوی
کشم درین سراچه ز به شتم رسید	کشتار بر مجلس شاه و شمشیر
اکشون ز به شتم رسید لاجبانه	زادیک خواجه که م و شمشیر
درین برف دم شد گردان	ز آن که رسد ماکه اسان کشت
ز ناز چنان ره به شتم رسید	که او عطر به شتم رسید و صید کشت
سال و فال عال شمشیر	با دست ز شمشیر یاری به شتم رسید
سال هم فال شمشیر عال	صلوات سن باقی شمشیر عال
ای موی اصل عالی که سر شاه رسید	وی به شتم رسید و شمشیر
در بر کجی کی و اباشد که شمشیر	از دوشته مار کجی کی و شمشیر
ایام به شتم رسید و کل و لال و شمشیر	از خاک بر و مید و در خاک چرای
چون به شتم رسید و بروم دار کجی	بر خاک و چرخ که از خاک برای

بکشش و شمشیر سی منی دار بود	ز به شتم رسید لال و لال
کوی غریب کسی را که خدای به شتم	حقیقت آنکه نیاید ز به شتم
باب ز به شتم رسید و شمشیر	کیم به شتم رسید کسی را که به شتم
ای مطرب مجلس اران شاه	تی دو و صف ساحل اران شاه
وز نام خدای آنکه را حافظ بود	و صف نکر کن بعد از آن
آن که به شتم رسید سلطان	کر خور و در کشت شمشیر
به شتم رسید بر سر سجاده قصه	خیزی در کیم به شتم رسید
آن که به شتم رسید چیم به شتم	وان خیر کشت لفظ دار ام و شتم
آسی صف ز به شتم رسید کجی	با خدای که دست با در شتم
شاه را و انداز که مفعول من زیاد	کرده و بر و کاتو فعال
این جهان و به شتم رسید و شمشیر	کرده و فطرت لیلیت
خاک به شتم رسید و جان را که به شتم	ای خدای خاکیت جسم و جان

درین محنت سرانگی بوی دوستم
کمی انگشت بر دندان کبی سر بر سر
سایه اعلای فرخ پا و روزه
سی لایام آن رجون تو کافه کای

بمن بام فرستاد و دوستی دور
کرامی پیش کجکلت سواد پست
پس از دو سال که بخت بخار باز
چرا خانه جواد برون می سپ
جواب دادم و کفر ما بر من بودم
که این طوطی خود کایت جود را
وکیل قاضی منم که در کور است
بخت قباد و عوی چو یار شد
اگر برون نهم از استان خواجه
معاصی سوسه دندان بر سر سودا
جناب خواجه حصار است که انجا
نفسی نذر بخت عاقل است
بعون قوت بازوی نیکان فر
بیش نشکستم و باغ سودا
په جای آنکه ز پندون و کافه
بجز نداشتن نیت ملت عاقل
بیش باد جهانش کام از سر مهر
کره بینه کیش بسته چرخ دنیا

بگشتن عسری برای در
در کرم روی چو تیغ باشد
در یاب که عسری بر غریبت
کز حوت بود و در مرغ است
تو نیک و بد از خودم از خود
برادیری با شدت کتب

زده در باش و بیت کی شای
مکن عسری ضایع مبلو لعب
و من تیغ الله بچعل ر
ویر تو من حیث لا یغیب

کرامتی بچ کج من دیون توانست
در چشم من حقیر از خاک بود
انگس که نیستش سر و ولایتش نیست
دیوار دان که خشت وی از سر بود
این نیک که بجا برم که چون
از بی زری من و ترسید بود
شاید اگر نشد و دنیا به جری
از بهر سیم و در سر آنکس بود
بر کون خاکچه زرز بار دم بود
چون نیک نیست کبری نهان بود
و آن که قرام کون خزان بر کند
نه کون که کجری از آن کند ترود

که خدای و کر کوتاه دست
بر که اسپنی چنان باید که دست
اگر سکین است اگر غاب شود
بس خاشاکها از ولایت شود
کریم که اگر بد داشتی
نخم خجک از جهان بر داشتی

کریمی سوسه غلغله و او را و یک
کریمی سوسه غلغله و او را و یک
در این منعت او را سکی پیشه
کریمی سوسه غلغله و او را و یک

مردم اندرون کس نیست که
سکینه نشاند و مردم را ندانم

دل بسندای درد بخور و بر غمی خور
کس نیست که کارش از کجی و آه

روشن گل کز نبدایی که لعل گلک تو
نقش بر صورت که ز کجی و آه

شاه سروزم ندیدم بهیچ طعنه
شاه یزدید و دیدش کردم و بهیچ

کارش از آن نیست باشد و ای طعنه
داور روزی سان تویش و طعنه

فنا و چرخ نپسندم و نشویم از
که چشمه سار کمرست و کف سار

بسا کسان که مهر باشد و دلش
بغاقت ز کل و خشت باشد و دلش

اگر ز آس و پولاد و سوز و جگر
حواله چون برسد زود ای کجی و آه

بر دشمنی خویشی و خویشی عینه
کفایت از پی و از بهت زنده و آه

دری که بر تو گشت یزد و سوز
دری که بر تو گشت یزد و سوز

عنا و چرخ پسند و در بهشت
بساط و سرور ز دل و لباس از بهر

سپهر گشت و ای که ز آردن و آید
زما ز گشت و آید و بپایان

بر است اندر چایست بر نماند و
بکاست اندر ز سر است چشیده و

۱۸۲

ساقیا باوه که گسیر حیاتت با
تاقی خاکمی با عین طلا کردانی

چشم بر دور قبح دارد و کجی
بسر تو که آن ندیستی

بچوکل در چرخ از یامویش آن دهن
ز آنکو در پای تو دارم رجائی

برشالی و مثالت نواز ای مطر
وصف آنما که در حسن نماند

که اگر پاک و دشتی در مصل
بر آسب شعله شمشیر دار است

در تقابل کس فوس جام نش
چرا تویی ز می خوش کار است

اگر لای جهان ز سر خرابی است
اساس او به ازین استوار است

ز ناکه که تبتی نه دشتی کارش
دست آصف صاحب عیار است

خورد که ز حرم و این کرم و شین
بهر نوح مراد و ز کار بست

ساقیا چاه پر کن ز آنکو صاحب
از زوی بخش و امیر میدار

جنت الله است اینجا عیش و عشرت
ز آنکو که جنت خدا بر بند نمود

دوستان آن دو که کلام و وفای
پیشکاران نیکام و صف شین

ساز چنگ و شکر شربت محو و کجی
خاله جان و داند دل و لطف و ایم

و در این بر تن نه ساقیا غریز
حال ازین بهتر نشد حافظ و غم

پادشاه و لشکر تو پیش من راه تو اند	نیز اگر در غم فتنه جهان روی
چنین اوج جلال از پیشکامی	اگر خدمت و لای لای کنی
باز بیا که این سینه من را بکشد	کار بروی مرا و سبب اندیشی
اگر ده با سفت و نیم اور و بر می گز	
دست باد اگر سفت و نیم باد کنی	
حسن این نظم از پان مستغنی	بفرست و غم خور کس چو بدیل
آزین بر بکشت نقاشی که داد	بگره معنی چنین حسن چیل
عقل جانش نه یابدیل	طبع و لطفش نه یابدیل
منجاست این نظم یا سحر طلال	باش آورد این سخن یا جبریل
کس نداند کف زری بن غلط	
کس نیاورد سفت درین قیاس	
ای که از روزگار بر طلبی	منجاست و عیش و خرمی و طرب
منکر مال و منال و شمت جا	هم بگذارد و ساعی طلب
بهر سلطنت شاه شیخ ابوالحق	
برنج شمع عجب ملک فاروق آباد	
نخست پادشاهی چو او ولایت بخش	که بر خویش نوزاد او داد عیش

پنهان در قیاس آمد و با کوشش	سینو رخم را و خاک بر لب سیال
مقبول دل خواص و شمشیر عوام	خوش لب و شیرین حرکت تمام
در خط شیر از سلامت نشان	دارای زمانه حاجی و خواجده قوم
یکه شراب طرب از خیریا	پنهان از قیاس و شمشیر
بمشیت غم خیز که نشین و مرد	بشنو زمین های کنار و بر خروپا
این کل ز جغرافی می آید	شادی بدم از و سبب می
پوسته اندازان روی گم نشین	کز رنگ ویم بوی کسی طبع
بنیک بچرخ مال و خند گم	که گریه ابرین و خند گم
کر سر و بازادی خویش ناز	باز آردی که داشت شد گم
در حجر تو من بر شمع افروزن گم	دایم چو صراحی شکست کلون گم
چون ساغر زاده ام که از پیشکی	خالد چنگ و شمشیر خون گم

دی گشت مرا کسی که نادان باشد	بگزارد و ببرد که رسد او جان باشد
اگر کسی که بجای ناسک برنج رود	ناچار بعبادت پشیمان باشد
باجی بکشد رجوی پسیا بدو	وز غصه که خار رجوی پسیا
این مدت عمر را چه کل و چه شور	خندان لب و نازد رجوی پسیا
ای شرم زده و غمخیز ترا تو	جیران چمن بر گرسنه ترا تو
کل یا تو بر ابری نیاید کردن	کو نور ز کعبه در نور ترا تو
خواهی بوسه اشادمان دارا	خواهی بوسه اشادمان دارا
من با تو بکنیم که چو چمن دارا	زانسان که تو آستی بچمن دارا
آن ترک پرچم که قصد جان است	مانند بری چسبده در من نیست
کشم من شکست تو کی چسبست	کفشاکر من بپسج طبع شران است
و در اینم بر ای سلطان دل	غوغا گویم برای جان ای دل

9

چون شکست زلف تو ام در شکست	سر خط دلم را سوی تو شکست
شاید پسته شک تو دلم زده ای	یارب که دل خسته چه در شکست
شب و شب پایان و حکایت است	شکر تو کجاست و شکر نیست است
کست خانی از حد برون رفتی	المنه الله که عنایت نیست است
چشم تو که سحر با لب است است	یارب که فرمنا بود و از ایشان
آن گوش که جلت کرد و در کمال	آویزه از نظم حافظ باوشن
من ترک شراب کرده بودم در	یاد می لبش کرد و در انم اگر
بازم لبها و کجاست و در سوسه	لا حول ولا قوة الا بالله
فریاد کشته یاد رسی نیست	اندر د جهان منفس نیست
کرکس بر می کسی بری من نیست	چون بچشم بچشم نیست
چند دلم ز خود تو غافل بود	خوش که سیکر و سید باطل بود

س

تا که جهان کنن جست و بخت	چون دید که کار سر و چرخ
دادیم نهره عسیر را بکوی	از پیش جنبه دار نه آگاه
افروختن که در دست عکس	بخت در کس شد نه آگاه
سر و زلم بر نو بار و گری	در دیده من ز چرخ و گری
من جدمیت که فضا میگوید	بیرون ز کفایت تو کار و دلی
ان کیست که دل نهاد و تار	پنداشت که هستی و تاجری
کوین من که خیمه پستاید کند	کو رحت من که با پستاید
در آرزوی بوسه کفایت مردم	وز حسرت لعل ابدایت
قصه چکنم دراز کوتاه کنم	باز آواز از انتظار مردم
اوانچه می طلبم بشنوم	یا نغمه نغمه را در بوشنوم
یا ای حدیثی ز لب میگوید	یا قصه حکایتی می شنوم

بر دل غم ز کار تاس که دار	بکند ز جنبان سر و چرخ
یار اسیر که طلب و پاکی	در دست کون که جوهر می آید
من ز منم که طلب و پاکی	نغمه نغمه ز رازی جان می آید
یا کوی زون بر من زبانش	یا در سر کار تو کنم جان می آید
یا ای شاه جهان بر من در پیش	دی مرسم دل بر یکدلی پیش
دشمن که ز زنده غصه	جسم من که ز غصه
ملکی و ما شایسته جز زاده	سبحان الله چه شک و شیرین
کوی من از حیدر ز نور عسل	بر یک کلی نشین ز نور عسل

چرخ که عیب خویش کم و بود
احوال دل خویش پسندید بود
آن لحظه که عیب دیگران بود
سپید بستم وجود خود دید بود

سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه

نارنگ مدون و لاله صحرای
شیرین سخن و طریف و شیرین
کشم که لبست که لبست که لبست
کشم که لبست که لبست که لبست

سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه

بستند و دود و دود و دود
جهان غرور و شرف و دود و دود

دری

۴

۵

کجا ز سبزه شبنم رخسار
ازین سبزه شبنم رخسار
چرخ که عیب خویش کم و بود
احوال دل خویش پسندید بود

سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه

نارنگ مدون و لاله صحرای
شیرین سخن و طریف و شیرین
کشم که لبست که لبست که لبست
کشم که لبست که لبست که لبست

سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه
سپید بستم سبزه سبزه

بستند و دود و دود و دود
جهان غرور و شرف و دود و دود

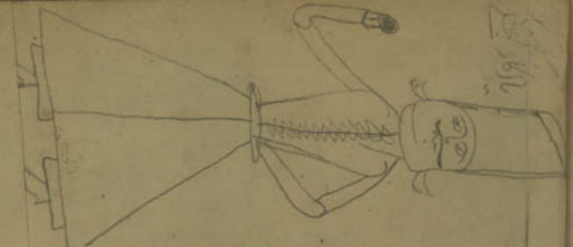
در کتب

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

۳۵

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در علم
الایمان



۱۳۲

۱۳۳



عنه
الایمان

الایمان

۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰

۱۴۱

